کلیاتِ شبلی

فارسی

یعنی

مجموعۂ قصائد و غزلیات و مثنویات و قطعات و رباعیات

مولانا شبلی کہ

پیشتر ازیں متفرقاً بنام دیوانِ شبلی و دستۂ گل و بوئے گل و برگِ گل

طبع شدہ بود، حالا بیک مجموعۂ مکمل

فراہم آمدہ است۔

فہرست کلیات شبلی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصیدۂ عیدیہ

کہ در وے پس از شرح دادن گرمیٔ ہنگامۂ عید۔ تلخی از برہمے کار اسلامیان نمودہ آمد،

سنہ ۱۸۸۳ء

روز عیدست و دگر کار جہان گشت بساز / باز شد بر رخ گیتی در امید فراز

زحمت بیداد فلک آن ہمہ کوتاہ شدہ است / کہ دگر فتنہ نیارد کہ کند پاے دراز

خلق را باز لب از خندہ فراہم آمد / چون گل تازہ کہ غنچہ اش نتوان کردن باز

سخن از مے چہ کنی بادہ چہ خواہی امروز / نشۂ عیش ندارد بمے و بادہ نیاز

خواجہ از خانہ برون آے کہ دیدن دارد / این ہمہ گرمیٔ ہنگامہ و این زینت و ساز

مردمان بین کہ ز ہر ناحیہ گرد آمدہ اند / ہر یکے در ہنر خویش ز دیگر ممتاز

ہمہ در راہ طلب گرم نفس چون خورشید / عیدگہ کعبہ و شان دشت نوردانِ حجاز

مردمان بسکہ ز ہر گوشہ فراز آمدہ اند / نگہ از تنگیٔ جا بار نیابد باز

خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و قلم — خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز

آنکه در انجمن فضل نمیداشت همال — آنکه در بزمگهِ دهر نبودش انباز

آنکه جان در تنِ افسردهٔ معنی بدمید — آنکه برداشته قفل از درِ گنجینهٔ راز

هیئت و هندسه را پایه از و گشت بلند — منطق و فلسفه را داده هم او زیب و طراز

نظم او بنگر و آنگه سخن از سحر مگوی — نثر او بین و دگر قصه مخوان از اعجاز

یاد آن رونق و بازارِ هنر در بغداد — یاد آن گرمی هنگامهٔ فن در شیراز

قرطبه آنکه از و کسب هنر کرد فرنگ — وان سلرنو که اطالیه بدو داشت نیاز

خود همان جمع که افراخت بعیوق علم — آنکه بر اوج فلک سود کله گوشهٔ ناز

آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس — آنکه تاراجِ نگاهش چه عراق و چه حجاز

آنکه دیلم به جبین داغ سجودش برداشت — آنکه سلجوق بخاکِ در او کرد نماز

روم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش — هند را غلغلهٔ مقدم او زهره گداز

فتح را از پی طاعت خمِ تیغش محراب — بخت را مهر پرستش در او کعبهٔ راز

رمح او بود که تاج از سر قیصر بربود — تیغ او بود که شد با دل کسری همراز

اینک آن قوم بحالیست که نتوان گفتن — خود به بین تا بچه انجام رسید آن آغاز

دست هر یک شده از دامن مطلب کوتاه — هر یکی را به غم و غصه زبان گشته دراز

همه را از ستمِ حادثه خون گشته جگر — همه را شیوهٔ بیچارگی و عجز و نیاز

غم بدان مایه که هرگز نتوان دید تهی — دیده از اشک و دل از غصه و جانها ز گداز

آن یکے جلوه فروش آمده در خانهٔ زین / وان دگر بر زده بر هودج زر بالش ناز

آن یک از تابش خور پرده فروهشته بروی / وان دگر در کنف چتر شده جلوه طراز

واعظ آراسته عمامه و از روے شرف / شمله را کرده چو سررشتهٔ امید دراز

زاهد ساده هم از کلبهٔ تنهائی خویش / با کهن خرقهٔ خود رفت برون بهر نماز

باهمه شوکت و فر باهمه تمکین و شکوه / خلق در عیدگه آمد زره صدق و نیاز

نفسے چند نشستند دو زانو وانگه / راست چون سرو ستادند پئے ذکر و نماز

مفتی شهر هم از جا بامامت برخاست / باهمه صدق و صفا باهمه اخلاص و نیاز

انچه بایست ز ترتیل و سکون در قرات / همه بر وجه حسن کرد ادا آن ممتاز

پس دگر خطبه بفرمود بآواز بلند / خطبهٔ چون سخن قامت محبوب دراز

شاخ و برگ سخن افزودم و از جا رفتم / خود نگویم که چو انجام پذیرفت آغاز

شور برخاست ز مردم که مبارک بادا / عید و این گرمی هنگامه و این زینت و ساز

در سخن بود یکے کز غم دنیا رستم / دیگرے گفت علی الرغم سپهر کجباز

کودک از روے ادب عرض نیایش میکرد / پیر گفتے صد و سی سال ترا عمر دراز

پدر از مهر بپاسخ پسرش را گفتے / مرحبا ایدک الله بعز ممتاز

حیف کاین شور طرب یک دو نفس بیش نماند / چه کند عید بدردے که بود صبر گداز

جمع اسلام چو باشد هدف تیر بلا / خود چو کج باخت بایشان فلک عربده ساز

فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید / آه از فتنه گری هاے سپهر کجباز

بزم را تا چه قدر پایه بلند است امروز
بسکه والا گهران اند در جلوه طراز

در صفتِ صدر جوان حوصله پیرے بنگر
رهبر قافلهٔ ما به نشیب و به فراز

دان گرانمایه بزرگان که ز بیتابیِ شوق
در نوشتند بپاے طلب این راه دراز

همه خوشخوے و همایون نفس و پاک نهاد
همه دانش طلب و دین ور و نکته نواز

گر حدیث از شرفِ نسبت ایشان گزرد
انجمن را بتوان گفت که بر خویشتن ناز

فرّهٔ بزم نگر۔ گرمیِ هنگامه ببین
در بر پری که چرا این همه زیب است و طراز

باز لختے به سخن پیچیم و در ذوق سخن
ندهم پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز

انتظار تو ؤ شوق تو چو از حد گذرد
لاجرم پرده گشایم ز رخ شاهد راز

تهنیت گویم و از جا روم از جوش طرب
مژده بر مژده رسانم که بصد زینت و ساز

با همه فرّهٔ و فر با همه تمکین و شکوه
چار این **مجلس تعلیم** نهادند آغاز

هی چه آغاز۔ که پیرایهٔ ایام است این
هی چه آغاز۔ که طغراے صد انجام است این

هان بیا عرصهٔ شوق و تمنا بنگر
هان بدریوزهٔ فیض آے و هواسا بنگر

انچه از گرمے هنگامه و انبوهے ناز
هیچ جاے نتوان یافت بهر جا بنگر

گوشها محو نواهاے دل آویز ببین
دیده ها۔ را همه حیران تماشا بنگر

آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند
همه را جاے۔ درین بزم دل آرا بنگر

در نشان می طلبی۔ بهر شناسا بودن
فرّهٔ تابش اقبال۔ به سیما بنگر

ناله آه نخواست برآید ز دلِ خستهٔ ما — شیشه را هست بهنگامِ شکستن آواز

هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم — کین جفاها همه از ماست بما آمده باز

هرچه بر ماست هم از دست سیه کاریِ ماست — گله نیست ز بخت و فلکِ عربده ساز

زهره کیست که این قصهٔ غم گوش کند — داستانیست جگرخون کن و اندیشه گداز

گر درین نظم کمیتِ قلم از پویه بماند — بال و پر ریخت اگر مرغِ سخن در پرواز

عذرِ من نه که محال ست بیک نغمه سرود — داستانِ غم و افسانهٔ محمود و ایاز

شرح این حادثه از شبلیِ دلخسته مخواه
شب بود کوته و افسانه درازست و دراز

ترکیب بند

که در چارمین بزم تعلیم منعقده مقام علیگڈھ مورخه دسمبر ۱۸۹۰ء انشا نموده آمد

حیرتم می برد اینک که بدین زینت و ساز — چیست کین بزم بآئینِ دگر بست طراز

جلوه گاهیست همانا همه رنگ و همه بوی — بزمگاهیست همانا همه برگ و همه ساز

مژده باد اهلِ نظر را که تماشا مفت ست — شاهدِ بزم دگر چهره برافروخت بناز

بسکه شورِ طرب از خاک بگردون برشد — باز این گنبدِ فیروزه پرست از آواز

هان بآئینِ ادب آے که سرتاسرِ بزم — پردهٔ دین بود و فرشِ تهِ پهنا و دراز

تا چه سود است که در عشرهٔ سالی دو سه روز / مصرعی چند ببافند و بخوانند از بر

هم ز هر ناحیه‌ - دیده وران جمع آیند / وانگه آن دفتر پارینه کشایند از سر

آن یکی گرم - ز جا خیزد و استد بر پای / رد به بزم آرد و بحثی نهد اندر محضر

هم بر آن حرف دلاویز ز برهان و حجج / گوید آن گونه که رسم است در آئینِ هنر

حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند / خود گمان برده که از پیٔ بودش نفع و ضرر

پس فراوان سخن از گفته و ناگفته رود / تا بجای که خود آن حرف شود یک دفتر

دو سه بحثی که گزینند بپایان سخن / جمله دارند قبولش که ازین نیست مفر

بعد ازان کانهمه هنگامه نشیند از پای / بزم برهم شود و خلق شود راه سپر

آن سخنها همه افسانه و افسون گردد / آن بناها همه یکبار شود زیر و زبر

دل ز اندیشه تهی گردد و یاران عزیز / مست خسپند بغفلت کده تا سال دگر

خود همین ست گر آئین طلبگاریِ ما
ولی بر ما و برین هرزه زبانکاریِ ما

چند سال ست که یک کس ز عزیزان دیار / می ندانست که چون میگذرد لیل و نهار

تا چه نیرنگ همی آورد از پردهٔ سپهر / تا چه در باخت ز بازیِ فلک عربده کار

از غلط کاریِ ما بر سرِ اسلام چه رفت / تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شعار

غافل از کار و هم از فتنه گریهای فلک / فارغ از خویش و هم از خستگیِ خویش و تبار

همه را بادهٔ دوشینه فرو برده بخواب / همه را مستیِ پیشینه در افزوده خمار

نگه از دهر سوے حالی آزاده فگن / وان نذیر احمد طوطی شکرخا بنگر

آن یکے را بلب. آن نغمهٔ جانسوز ببین / وان دگر را بکف. آن دفتر انشا بنگر

پس ازان پایه فرود آئی و بہ پائین بساط / شبلی دل زده را. زمزمه پیرا بنگر

نالهٔ چند که ریزد ز لبش باز شنو / پس ز جا رفتن دلہاے شکیبا بنگر

تا بسنجی که فغانش نبود بے چیزے / انچه بر ما رود از چرخ ستم زا بنگر

هرچه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش / اینک آن زمزمه را مایهٔ سودا بنگر

اینک آن دفتر اقبال پراگنده ببین / اینک آن نسخهٔ اسلام مجزا بنگر

دودمان ها. همه سرگشتهٔ حرمان دریاب / خان و مانها. همه در رفته به یغما بنگر

آن جگردوز فغان سنجی احباب شنو / وان دل آشوب شکرخندهٔ اعدا بنگر

بگذر از کجروی چرخ دگونساری بخت / انچه بر ما رود از جور. هم از ما بنگر

چند. با بخت و فلک. دست و گریبان باشیم
صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگاریست که سرگشتهٔ سعیم، مگر / نخل اندیشهٔ ما هیچ نیاورد ثمر

هرچه گفتیم و شنیدیم بجاے نرسید / گرچه. صد بار بگفتیم ز گوئیم دگر

هیچ از ناوک تدبیر نیامد بہ نشان / همه بگذار. همین کانگرس را بنگر

چار سال است که این جاده نوردیم و هنوز / حاصل ما نبود زان همه جز بوک و مگر

تا چه سود است که در بزم بہنجار سخن / نغمهٔ چند سرایند باہنگ اثر

تیز تر میروی و در راه میاساے دمی
تا بجاے که رسی در حرم آن درگاه

حضرت خواجه امین او صلنی الله به
صاحب لطف و کرم صیرفی الله فداه

به نیاز آے و زمین بوس و بنه جبهه بخاک
هم دعاگوے و هم آمین ادب دار نگاه

پس ز من عرض سلامی کن و آنگاه بگوی
هر چه پیش آمدم از واقعه در عرضهٔ راه

کز تو رخصت شده چون دل بنهادم بسفر
تا چه گویم که چسان گشت مرا حال تباه

با صد اندیشه بکالسکه نشستم ناچار
دل حریفِ غم و لب همنفسِ نالهٔ و آه

گه غمِ اینکه هنوزم اثری هست ز ضعف
آن مبادا که تپم باز بگیرد ناگاه

گه غمِ اینکه رهِ دور و دراز آمد و من
از قضا خادمکے نیز ندارم همراه

گه غمِ اینکه جدا از قافله دور افتادم
تا چه حاصل بُوَدم زین سفرِ طاقت کاه

با صد اندیشه غرض دل بنهادم بسفر
بزبان بود که لا قوة الا بالله

لطف حق بین که بیک چشم زدن بازنهاد
زان همه غصه رهاننده مرا بار اله

همرهِ من بنشستند بکالسکه دو کس
که من از حالتِ شان هیچ نبودم آگاه

مصطفی احمد زان هر دو یکے بود بنام
که ز اعیان او دهٔ منفرد ست از اشباه

در میان گرچه نه بد سابقهٔ معرفتے
از عزیزانش یکے کرد ز نامم آگاه

آشنایانه بمن روے بیاورد و بگفت
دیرگاهست که مشتاق تو بودم والله

از کجا میرسی و عزم کجا میداری
وین چه حالست که رنگ رخ تو هست چو کاه

گفتم آهنگ دکن دارم و بس دلتنگم
که جدا مانده ام از قافله با حال تباه

ما ہمان مست بخواب اندر و نیرنگ سپہر — فتنہا ریخت نہ چندانکہ توان کرد شمار

سختی دہر چو از حوصلۂ صبر گذشت — برگرفتیم سر از خواب سراسیمہ و زار

لب پر از مویہ کہ آہ این چہ جفا رفت بما — دل در اندیشہ کہ ہی تا چہ بود چارۂ کار

ہر یکے گرم براہ طلب افتاد چنان — کہ در آن پویہ ندانستی روز از شب تار

گرچہ راندند درین رہ بہ نشیب و بہ فراز — پابپا گرچہ درین مرحلہ ماند از رفتار

ہم ز بے راہ روی بود کہ باین تگ و پوے — خود بسر منزل مقصود نیفتاد گذار

از تبہ کاری و بربادی ما ہیچ نکاست — ما ہمانیم و ہمان برہمی شہر و دیار

پستی بخت۔ ہم امروز چنان ست کہ دی — حالت جملہ۔ ہم امسال ہمان است کہ پار

داورا ایکہ جہاندار و جہان بخش توئی — بندگانِ تو دریغ است کہ باشند نزار

مپسند اینکہ نشینند باین روز سیاہ — خاک بوسان سر کوئے رسول مختار

داورا۔ ہان مپسند اینکہ درین کد باشیم
ماکہ از حلقہ بگوشان محمد باشیم

نامہ

بنام خواجہ امین الدین صاحب لکھنوی

متضمن

حالات سفر از لکھنؤ تا حیدرآباد

سنہ ۱۸۹۱ء

مرحبا قاصد فرخندہ بنہ گام براہ — کہ ترا فضل خدا باد بہر حال پناہ

ترکیب بند

که بندوة العلماے لکھنؤ خوانده شد

۱۹۰۷ء

اے کہ نیرنگ سراپردۂ عالم دیدی — جاہ کیخسرو و فرّ حشم جم دیدی

گونہ گون بازی گردون بہ نگہ آوردی — پیکر آرائی این برشدہ طارم دیدی

مسند آرائی جم را بہ نظر آوردی — تاج سلجوق و خم طرۂ دیلم دیدی

داستانہاے جہانگیری خسرو خواندی — زور بازوے کمند افگن رستم دیدی

فرّ افسر و دیہیم تماشا کردی — سر برافراختن رایت و پرچم دیدی

ہم جہانگیری شمشیر و سنان بشنیدی — ہم طرازندگی خامۂ و خاتم دیدی

الغرض ہر چہ جہان را سر و سامان باشد — ہمہ را دیدی و خود گیر کہ باہم دیدی

خود گرفتیم کہ در جلوہ گہ دولت و جاہ — انچہ ہرگز نتوان دید، تو آن ہم دیدی

لیک بالاتر ازین جملہ جہانے دگرست

کہ درو کالبدے دیگر و جانے دگرست

عالمے ہست کہ آنجا سخن از جان باشد — عالمے ہست کہ دردش ہمہ درمان باشد

نه رفیقے کہ بنا ہم بُود از رنجِ سفر   نه انیسے کہ با و حرف زنم گاہ بگاہ

چون حدیثِ من و حیرانی من باز شنید   گفت لَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللہ

گرچہ برسادگیم خندہ زدن خواست ہمی   لیک رحم آمدش و گفت ازین غصہ مکاہ

دل قوی دار کہ یار تو ام و در ہمہ حال   ہرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاہ

زین سخن خاطرم آسودہ و قوی دل گشتم   ہم درین فرصت کالسکہ بیفتاد براہ

اول آہستہ ہمی راند و چو پاسے بگذشت   کانپور آمد و افزود بسرعت ناگاہ

چون بہ بھوپال رسیدم ز کسان پرسیدم   ہیچ دانید کزین راہ گذشتست آن شاہ

سیدِ آن قافلہ سالار کہ در کشور فضل   او بود شاہ و حریفانِ دگر خیل و سپاہ

ہم ازان جمع یکے گفت کہ آرے دیروز   او گذشت ست ازین راہ بہنگام پگاہ

چون ز بھوپال گذشتم بہ نگاہم آمد   منظرے تازہ کہ افزود مرا نورِ نگاہ

ہر طرف می نگری سرو چمان بود و چمن   ہر کجاے گذری آبِ روان بود و گیاہ

آخر آن مرحلہ ہا نیز بسر آمد و بس   برسیدیم در اقلیم دکن ہفتم ماہ

للہ الحمد کہ با این سفرِ دور و دراز   کہ شبا روز سہ تاریخ گذشت ست براہ

طبع من ہست بہر وجہ کہ جوئی خرم   حال من ہست بہر گونہ کہ خواہی دلخواہ

الغرض چون ز شب ہفتم پاسی بگذشت
حیدرآباد رسیدیم و سخن شد کوتاہ

بایدت سعی بدان سان که بهر داوریٔ دین و دنیا بهم آمیزی و توام باشد

شرط اسلام نباشد که به دنیا طلبی التفات تو به دین نبوی کم باشد

روز بازار بود فلسفهٔ و هندسه را نامهٔ شرع پراگندهٔ و درهم باشد

رسم اسلام نباشد که بتحصیل علوم هیئت و هندسه بر شرع مقدم باشد

نکتهٔ شرع به افسانه برابر به نهی یورپ ار گپ زند آن نیز مسلم باشد

حل هر مسئلهٔ فقه ز یورپ طلبی شرع پیش تو ز تقویم کهن کم باشد

دین نه سنجی که ز آئین خرد دور بود اینکه بیگانه به همرازی محرم باشد

از ابوبکر و عمر هیچ به یادت ناید گرمی بزم تو از سیزر اعظم باشد

در سخن بگذرد از سیرت و شان نبوی هر چه گوئی همه از گفتهٔ ولیم باشد

انچه حق ست ترا در نظر آید باطل انچه شهد است بکام تو همه سم باشد

کار ملت همه آشفته و ابتر گشته است صفِ جمعیتِ ما همه صفِ ماتم باشد

آن که خود خاتمهٔ زندگیش این شده است آه کو امتِ پیغمبر خاتم باشد

تو درین غم که زر و زور و زمین نگذاریم
ما درین فکر که سررشتهٔ دین نگذاریم

دردِ دین گر قدرے نیز بود بس باشد زان گذشتیم که بسیار و فزون می باید

کارِ امروز به فردا نتوان باز گذاشت زین سپس انچه توان کرد کنون می باید

فرصت از دست بشد هر چه کنی زود بکن این نه کارے که در و صبر و سکون می باید

عالمے هست که هر ذرهٔ او را به فروغ — پنجه در پنجهٔ خورشید درخشان باشد

عالمے هست که آن جا به ره و رسم نیاز — چرخ و انجم همه سر بر خط فرمان باشد

خاکِ او معتکفِ دیلم و سلجوق بود — درگهش سجده گهِ قیصر و خاقان باشد

سخن آنجا رود از منبر و محراب و دعا — گر حدیثت همه از گنبد و ایوان باشد

تو حدیث از جم و کیخسرو و دارا گوئی — سخن آنجا ز مسیح و ز سلیمان باشد

سامری دم نتواند زدن آنجا که خود او — پنجه بر تافتهٔ موسی عمران باشد

داستانهاے تو افسانهٔ شاه است و وزیر — حرف آن بزم ز پیغمبر و یزدان باشد

گفتگوے تو ز توقیع و ز فرمان، و آنجا — سخن از وحی و ز الهام و ز قرآن باشد

تو حدیث از جم و دارا بسرائی و آنجا — گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد

هیبت درهٔ عدل عمری برگویند — گر حدیثت ز دم خنجر خاقان باشد

تو به فرمودهٔ اسپنسر و بیکن نازی — سخن آنجا همه از گفتهٔ یزدان باشد

کم ز آئینِ جهانداری سولن نبود — آن اساسے که برآوردهٔ نعمان باشد

زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون — تو کرا خواهی و کارت بچه عنوان باشد

هان نگوئیم که آن گیری و این بگذاری
حیف باشد که تو سر رشتهٔ دین بگذاری

خوش بود این که ترا جاه و حشم هم باشد — لیک حیف است اگر حرمت دین کم باشد

ملک و دین هر دو بپا گشتهٔ نیروی هم اند — اندران کوش که این باشد و آن هم باشد

ترکیب بند

در ۱۸۹۱ء۔ آنریبل سر سیّد احمد خان صاحب با جمعے از دیده وران روی به حیدرآباد آوردند۔ در آنجا به صدارت جناب نواب اقبال الدوله وقار الامرا انجمنے ترتیب یافت و سر سیّد و دیگر عزیزان لختے از حقیقت حال مدرسة العلوم برگفتند و بہم دریوزه از بزرگان آن دیار یاوری خواستند۔ مصنف ہم یکے از جمله گدایان بود و لب سوال بدین آہنگ کشاد

اے بزرگان گرانمایه و اصحاب کبار — اے عزیزان وفا پرور و اخلاص شعار

ہیچ دانید که ما راه نوردانِ دکن — ہیچ دانید که ما تازه غریبانِ دیار

تا چه جوئیم و چه خواہیم و چه در سر داریم — چه کسانیم و رسیدیم درین جا بچه کار

طے نمودیم چرا این سفرِ دور و دراز — در نوشتیم چرا این ہمه دشت و کہسار

گرچه این ناحیه بس دلکش و خرّم جائیست — گرچه دل مے برد از دیده وران این گلزار

ہر طرف می نگری لاله بُوَد یا ریحان — ہر کجا مے گذری سبزه بُوَد یا اشجار

لیک این جمله ز ما دل نتواند بُردن — نفریبیم باین جلوه گریہا زنہار

این ہمه سیر و تماشا نه بآن مے ارزد — که با و دل بتوان بست و توان گشت نثار

از تماشاے گل و لاله چه بندیم طرف — ما که ہستیم بصد رنج و جگر سینه فگار

پے توان برد که ما را سر و سودائی ہست — اگر از ناصیهٔ حال بجوئید آثار

می نه بینید که سر سیّد ما آنکه به فضل — رہبر قافلهٔ ماست به ہر راه گذار

این چنین کار به تمکین و سکون بر ناید
اندکے نیز درین شیوه جنون می باید

کارِ ملّت نه به افسانهٔ و افسون باشد
سینهٔ سوختہ و درد درون می باید

شبلیا وقت دعا شد قلم از دست بنہ
آہِ پر سوز، و دل آغشته به خون می باید

ما نه آنیم که جاه و حشمے مے خواہیم
داورا، از تو نگاه کرمے می خواہیم

جابجا مدرسه ها طرح نهادند کز و
دفتر دانش ما جمله بتاراج برفت
بزم برهم شد و سر برنگرفتیم ز خواب
ما همان مست بخواب اندر و یاران دگر
تا بجائیکه بهر پایه و هر فن ما را
نتوانیم که این قصهٔ غم شرح دهیم

هیئت و فلسفهٔ تازه به برگشت و بسا ز
گشت کوتاه بیک باره سخنهاے دراز
جلوه ها پیش و در دین نکردیم فراز
در رهِ منزل مقصود همان در تگ و تاز
خواری افزود و حریفانِ دگر را اعزاز
شب بُود کوته و افسانه درازست و دراز

مهر لب گشت همانا بزبانم گفتن
که توان گفتن و هر گز نتوانم گفتن

روزگارے همه بودند بدان خواب و خمار
مردے از غیب عیان گشت و بیاران بدمید
می ندانم که بیک بار چه افسون بدمید
غلغلی خاست ز هر ناحیه و برزن و کوی
منکران نیز بافسانه اش از جا رفتند
الغرض انجمنے داد ز یاران ترتیب
فکر کردند و براسباب عرض پے بردند
کین مرض را بجهان هست اگر درمانی
حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند

ناگهان رحمتِ حق پرده فگند از رخسار
دم گرمیکه ز نخ نیز برون داد شرار
می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار
شوری افتاد بهر کشور و اقلیم و دیار
بسکه هنگام سخن سحر همے برد بکار
تا کند خسته دلان را بنوازش تیمار
زان پس چارهٔ آن درد نمودند اظهار
غیر تعلیم نبوده است و نباشد زنهار
بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار

چیست آخر که باین پیری و این ضعف بدن — از علیگڈھ به دکن آمد و جوید تیمار
تا چه خواهد که بدریوزه گری خاسته است — تا چه دارد که ازین ننگ ندارد انکار
تا چه حال ست که آتش زنفس می بارد — تا چه حال ست که خون میچکدش از گفتار
این همه غلغله آخر نبود بے چیزے — این همه ولوله بے صرفه نباشد زنهار
حضرت **حالی و شمس العلما** رابنگر — وان دگر دیده ورانی که بوندش انصار
تا چه پیش آمده کین ناموران راجهان — دربدر گشتن و دریوزه گری گشت شعار

شرح این قصهٔ جان سوز نه گفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

هان و هان گوش بدارید که می گویم باز — داستانیکه غم افزا بود و زهره گداز
فرصتی بیش نرفته است که با شوکت و جاه — ما درین ملک بودیم بهر پایهٔ فراز
تیغ اگر بود و گر نامه و قرطاس و قلم — همه را بود همه از نسبت ما زیب و طراز
ناگهان شعبدهٔ تازه برانگیخت سپهر — ناگهان نقش دگر زد فلک عربده باز
بازی چرخ بدست دگرے داد عنان — رفت یکباره زما خرمی نعمت و ناز
این قدر بود که در حلقهٔ طاعت کیشان — پایهٔ ما ز حریفان دگر بود فراز
ما ازان جمله باین ترتیب راضی بودیم — کز پس پردهٔ فلک بازی نو کرد آغاز
رسم و آئین حکومت روش تازه گرفت — بزم تعلیم بآئین دگر یافت طراز
به علومی که جدید اند سر و کار افتاد — درس پارینه بتقویم کهن گشت انباز

به نیایش به در دولتِ سلطان رفتیم — هم به فرمانِ ادب پشت نمودیم دوتاے
از پسِ کرنش و تسلیم به آداب نیاز — عرض مطلب بنمودیم و ستادیم بپاے
شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود — امر چون فوق ادب بود نشستیم بجاے
پس ازان معتمدِ شاه عماد الدوله — که دبیریست هنر پرور و معنی پیراے
به ادب آمد و توقیع همایون برخواند — ما همه گوش برآوازش و او نکته سراے
شه بدستور گران مایه فرستاد پیام — کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فرماے
بسکه زین مژدهٔ جان بخش بخود بالیدیم — غنچه سان در برِ ما تنگ همی گشت قباے
چون بما بیش ز اندازهٔ خواهش بخشید — بیش ز اندازهٔ خواهش دهدش اجر خداے
شاه تنها نه کرم کرد و نوازش فرمود — که شدیم از همه اعیان دکن بهره رباے
آسمان جاه فلک پایه بشیر الدوله — بازوی دولت و دستورِ شه و ملک آراے
وان وقار الامرا زبدهٔ اعیان دکن — آن هنر پرور و دانا دل و فرخنده لقاے
پایهٔ ما بفزودند و کرم فرمودند — شکر این منت و احسان چه توان کرد اداے
شایگان گشت قوافی و ازین چاره نبود — خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ دعاے
یارب آن باد که شه با همه اعیان و وزیر — تا ابد باشد و گردون بدرش ناصیه ساے
بعد ازین جمله دعا ها که پذیرا و خدا — خویش را گر بدعا یاد کنم هست بجاے

یعنی از نسبتِ آن شاه گرامی نامم
شه نظام ست و بزیبد که نظامی نامم

پس بدریوزه بهر کوچه و بازار شدند — تا مگر کاسهٔ شان پُر شود از زر عیار

رشتهٔ سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز — لیک افسوس که آماده نشد چارهٔ کار

لاجرم رو به شهنشاه دکن آوردند — وان همه خستگی خویش نمودند اظهار

داورِ دادگرِ خسروِ اقلیمِ دکن — میر محبوب علیخان که بُوَد عرش وقار

بره رسم شهان چاره نوازی فرمود — شاه را چاره نوازی بُوَد آئین و شعار

آستینِ کرم افشاند و تو گوئی مَثَل — ابر نیسان بزمین دُر و گهر کرد نثار

مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان نوشت — که بهر ماه رسانند ز ما این مقدار

باری از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
آنچه ما مے طلبیدیم مہیا گردید

دولت از پردهٔ تقدیر چو شد چهره کشاے — هست آن مدرسه امروز بصد فر و بهاے

طالبان هنر از هر جهت و ناحیتی — جمع گشتند و گرفتند درش را ماواے

تا بکے حسرت غرناطه و بغداد خوری — قدمے رنجه کن و در حرم مدرسه آے

طالبانش همه فرمانده معنی گشتند — دامن تربیتش هست مگر ظل همای

گرچه امروز بدین آب و طراز است ولی — نتوان گشت از اندیشهٔ ادبی پرواے

آن بناها نه رسیده است به اتمام و هنوز — خود ز سر رشتهٔ تعلیم نداریم غناے

لاجرم چارهٔ این کار بجستیم از عقل — از ره چاره گری شد بدکن راهنماے

پس بفرمودهٔ دانش ز علیگڈھ آخر — کاروان شد سوے اقلیم دکن راه گراے

بگذر از خلد که در کیش توکل نبود
هر که امروز - در اندیشهٔ فردا ماند

صدره افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت
کلبه ام بسکه بزیبائیِ صحرا ماند

پند می دادیم و نام تو بُردے ناصح
تا بدین بدرقت آن زهر گوارا ماند

جادهٔ پیشروان رفتم و دانم که خرد
اندرین شیوه - نه با من بمدارا ماند

ننگ همت بود آری که زبان تازه کنی
هم ازان جرعهٔ باقی که به مینا ماند

نیست جز دونی فطرت که ببازار کمال
چشم دوزی بمتاعے که زیغما ماند

صرفه نبود که همان بر روشِ پیشروان
خامه - در راهِ سخن بادیه پیما ماند

داستان - چند توان کرد ز محمود و ایاز
تا بکے خود سخن از وامق و عذرا ماند

گر نسیم از شکن زلف کشاید گرہے
فکر را با تو صد آویزش بیجا ماند

اشک خود بر شمرے انچه ز باران آید
خون دل نام کنی هر چه به مینا ماند

سفله را بستائی و بگوئی که بجاه
کمترین بندهٔ او با جم و دارا ماند

هرزهٔ چند بهم بافی و سنجی که بدهر
سخنت خاتمهٔ دفترِ انشا ماند

گرچه بر هیچیِ این شعبده پی برد ظهیر
کین نه رازیست که مستور ز دانا ماند

لیک با این همه از گرمیِ هنگامهٔ آز
نتوانست کزین هرزه روی - وا ماند

پستیِ طالع ازین بیش چه باشد که کسی
پائے در بند خطا ماند و عمدا ماند

شیوهٔ مدح و غزل گرچه دل آرا روشیست
مبتذل گشت نه چندان که گوارا ماند

شعر اگر دامنِ دل می نکشد بانگ خرست
نغمه - گر نیست دل آشوب بغوغا ماند

قصیده

سنه ۱۸۹۰ء

دلِ پُر حوصله آخر چو ز دعوے ماند
تا که آرد که بدردِ تو شکیبا ماند

راضیم از نگهِ شوق که گوید همه باز
از زبان هر چه دم عرض تمنا ماند

مگر از زاهد افسرده - دلی وام کنم
که رخ همچو مهش بیند و برجا ماند

راست مانا غلطی هست که آوازه‌ش است
مهر گویند بآن عارض زیبا ماند

بر سراپاے جمالِ تو نگاهم گوئی
رهروی هست که از ضعف بهرجا ماند

آه ازان رنگِ ندامت که پس از کشتنِ غیر
یک دو دم بر رخ زیباے تو پیدا ماند

ناتوان جان حزینم رهِ لب پیش گرفت
آه ازان غصه که بیچاره - بره وا ماند

ارمغانی نبود در خورِ خاکِ درِ او
مگر آن سجده که آماده به سیما ماند

مست و پر عربده - آنمایه یکدن خواهم
که لب لعل تو از بوسه معرّا ماند

نو بهاران همه نرگس بدماند که چمن
بر جمالت همه تن محو تماشا ماند

می بیاشام و لب لعل می آلود ببوس
کین گنه در روش عشق به تقوے ماند

یک جهان شیفتهٔ طرز دل آرائی اوست
روضهٔ خلد بکوے تو همانا ماند

او بغارت گریم آید و من آن خواهم
کارمغانی دهنش انچه زلیخا ماند

خضر - در وادیِ غم تازه براه افتاد است
مگذارید که غربت زده - تنها ماند

دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق — هم بدستِ دگرش گردنِ مینا ماند
در چنین وقت به نعمانیِ آشفته نگر — که قلم در کف و آمادۂ انشا ماند
الحق ار شبلیِ آزاده بدانش نرسد — زود بینی که اساس سخن از پا ماند

قصیده

متضمن حالات سفر روم (مئی ۱۸۹۲ء)

بهر تکمیل فن و هم پیِ تحصیل عبر — روزگاریست که میداشتم آهنگ سفر
فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای — خواستم تا بسوے روم شوم راه سپر
گرچه من گرم طلب بودم و بس مستعجل — لیک تاخیر همی رفت بعنوان قدر
دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند — که فلان جز هوس خام ندارد در سر
روم گوئی دو سه گامست که این خام طمع — بے تکلف بسفر چست ببندد کمر
ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر — چون میسر شود آنرا که نه زور است و نه زر
من درین غصه و غم خون جگر می خوردم — ناگهان شاهد مقصود در آمد از در
اتفاقی عجبے گشت مرا عقده کشا — که از و وهم و گمان نیز نمیداشت خبر
یکدو مه بیشترک زانکه زنم کوس رحیل — بودم از زحمت تپ خسته دل و تفته جگر
چون ستوه آمدم از تپ بدل آمد که مرا — چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ابدر

من ز دیروان که اگر پایه فن برنکشند ... حیف باشد که سخن را بجهان جا ماند

هان و هان چند توان بود به تقلید اسیر ... واے آن کس که بره سلسله برپا ماند

پاے ازین دائرهٔ تنگ برون نه که سخن ... خود محیطیست که هر قطره بدریا ماند

جادهٔ **مغربیان** گیر که این طرزِ نوی ... دلپذیرست و دل آویز و دل آرا ماند

راستی ورزد و چنان پیکر گفتار آراے ... که فروغ اثر از ناصیه پیدا ماند

هم به هنجار نوی تازه نواے بکشم ... بادائیکه. در آغوش دلش جا ماند

بشل گر سخن از **صبح** برانم گویم ... سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند

مشکِ شب جمله بتاراج رود وز دم مهر ... شوشهٔ سیم پراگنده به هر جا ماند

سحر از جیب اُفق سر بزند خنداخند ... شب بخود پیچد و از غصه به سودا ماند

آید از صحن حرم بانگِ موذن در گوش ... دیر از نالهٔ ناقوس پر آوا ماند

رند با شیشه و مے راهِ چمن گیرد و شیخ ... در غم سبحه و مسواک و مصلا ماند

چمن از غلغلهٔ مرغ به جنبش افتد ... کوه از قهقههٔ کبک پر آوا ماند

پاسبانان ز سر کوچه و ره برخیزند ... در میخانه بروے همه کس وا ماند

کاروانها بره افتند و جرس ناله کشد ... دشت و صحرا پر از آوازهٔ و غوغا ماند

رهرو خسته که از زحمت دوشش است به تاب ... دو سه گامے رود و باز بره وا ماند

رند میخواره که از بادهٔ دوشین سرمست ... همچنان فارغ از اندیشهٔ فردا ماند

گاه سر برزند از خواب و رود باز بخواب ... گاه مخمور ز جا خیزد و از پا ماند

گرچه من زان مِی پالوده نیالودم لب ‌ ‌ ‌ دیگران لیک علی الرغم زدندی ساغر

هفتم ماه مئی چون برسیدیم عدن ‌ ‌ ‌ کشتی آسوده بینداخت زمانی لنگر

من فرود آمدم و روی بشهر آوردم ‌ ‌ ‌ تا خبر جویم ازین مملکت از بدو و حضر

کوهساریست که هرچند بلندست و فراخ ‌ ‌ ‌ لیک از سبزهٔ و گل نیست درو هیچ اثر

هر کجا میگذری ریگ روانست و خزف ‌ ‌ ‌ هر طرف می نگری خاک سیاهست و حجر

گبر و ترسا که نزیل اندرین بقعه همسر ‌ ‌ ‌ بزبان عربی حرف زدندے یکسر

مردم شهر که خود را به سمالی نامند ‌ ‌ ‌ حیوان اند نه بل از حیوان هم بدتر

خوار و بدبخت و تبه کار و سیه چرده و زشت ‌ ‌ ‌ سفله و ممتهن و کج روش و بدگوهر

خویشتن را به عرب بسته و حاشا که عرب ‌ ‌ ‌ این چنین خوار و زبون شان بپسندد داور

چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب ‌ ‌ ‌ نام شان بسته بود بالقب جد و پدر

عامیان در غلط افتند و گمان باز برند ‌ ‌ ‌ که مگر در نسب و نسل ز معد اند و مضر

تخم و هم ریشهٔ این نخل ز خاک حبش ست ‌ ‌ ‌ که درین جاے ببار آمد و افشاند ثمر

شامگه کشتی ما باز برفتار آمد ‌ ‌ ‌ تا بیک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر

به سویز آمد و استاد و چنان زود گذشت ‌ ‌ ‌ که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر

این همان نهر عجیبست که ز نیسان کاری ‌ ‌ ‌ جز در افسانهٔ پارین نه شنیدیم دگر

بست فرسنگ درازست و به پهنا چندان ‌ ‌ ‌ که دو دو ابور تواند از و کرد گذر

مردی از اهل فرنسا که لسپش نامست ‌ ‌ ‌ زده این نقش و در اقصای جهان گشت سمر

عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوش است ۔ که بیک حیله دوتا کار برآورد ادر

آرنلڈ آنکه رفیق ست و هم استاد مرا ۔ هم درین عرصه بانگلنڈ همی خواست سفر

گفتم این صحبت و این واقعه نادر افتد ۔ پس بعزم سفر از جاے بجستم مضطر

چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند ۔ هم بیاران و عزیزانِ وطن رفت خبر

همه را مهر بجنبید و بدرد آمد دل ۔ جمله گفتند که این زحمتِ بیصرفه مبر

دل بهجران منه و رسم وفا را مگذار ۔ ور نخواهی که کشی پاے ازین راهگذر

روزکے چند بیاساے و پس ساز بده ۔ ساز و برگ سفر آن گونه که باشد درخور

باخور از نقد و هم از امتعه آن مایه بگیر ۔ که اگر دیر بمانی نبود هیچ خطر

مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری ۔ لاجرم خادمکے نیز بهمراه ببر

گفتم این جمله که گفتید بود عین صلاح ۔ لیک طالب نبود در گروِ نفع و ضرر

مرد این مرحله گامے که فراپیش نهاد ۔ بازپسے نه کشد گر همه مرگ آرد بر

الغرض از رمضان بست و ششم بود که من ۔ گرم برخاستم از جاے و شدم راه سپر

اوفتادم بره کوه و بیابان یکچند ۔ پس بکشتی بنشستم من و یارانِ دگر

زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دو سه روز ۔ بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر

کس نیارست سرش باز گرفت از بالین ۔ کس نیارست جدا کرد تنش از بستر

نبود مایهٔ آزار بکشتی چیزے ۔ غیر ازین محنت سه روزه کز و نیست مفر

نان خورش بود ز هر گونه مهیا ما را ۔ از کباب برهٔ و مرغ و می و نقل و شکر

رودس و سکره بره آمد وزان پس از میر — کشتی استاد به ازمیر و شبی بر بسر
من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم — مسجد و مکتب و بازار و رده و کوچه و در
فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز — در کتب خانهٔ سلطانیم افتاد گذر
مجلسی از فقها بود دران جا و بهم — بحث از متعه همی رفت و هم از قول عمرؓ
زان یکی رو بمن آورد که چونی چه کسی — تا چرا بر زدهٔ دامن محنت بکمر
گفتم از هندم و از خوان ادب زله ربای — طرفه می برم از هر جهت و هر کشور
گفت حالا سخن از متعه همی رفت و تو هم — گر توانی سخنی گوی و مثالی آور
من بپاسخ در معنی زدم و مستمعان — لب بتحسین بگشادند پس از بحث و نظر
پس ز ازمیر روان گشتم و در عرض دو روز — طی شد این راه و بپایان برسید این دفتر
مختصر گفته ام این حرف و تو هم میدانی — که درین بادیه بس تنگ بود راه گذر

هر که جویا بود از حال من در حلهٔ من
بایدش گفت که این نظم بخواند یکسر

قصیدهٔ بهاریه - ناتمام

۱۸۸۸ء

دوش این مژده بگوش گل و ریحان آمد — که بهار آمد و بسیار بسامان آمد
ابر گوهر همه افشاند چو گریان بگذشت — گل همه زر بپراگند چو خندان آمد

آن خرد در چو در آغاز بدعوی برخاست
مردمان سخره گرفتندش و گفتند که این
از مئی چاردهم بود که در پورٹ سعید
درمیان من و ارنلڈ بیفتاد فراق
پورٹ جائیست که تا چشم و نگه کار کند
صد به بینی که برافراشته اینجا رایت
شام کشتی ما باز روان گشت و گذشت
من بساحل شدم و مردی از ابنای حلب
خوب جائیست که ناخواسته در بازد دل
موضعی خرم و سیری خوش و جای دلکش
گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام
جامهاشان بعرب ماند در زی و لباس
چون برون رفتم ازین جای از آن چاره نبود
از مئی شانزدهم بود که گشتیم روان
این همان جای قدیمیست که در عهد امیر
(یعنی امیر معاویه)
حالیا دولت انگلنڈ گرفتش از ترک
مسجد جامع دیوانگه قبرس دیدم

که توان آمدن از عهدهٔ این کار بدر
هرزه هست که فرزانه ندارد باور
برسیدم و نشستیم به دابور دگر
زانکه راه من و او گشت جدا زین معبر
زورق کشتی دوابور بود سرتاسر
صد به بینی که در انداخته آنجا لنگر
از ره یافه وپس کرد به بیروت مقر
همرهم گشت و بهر ناسیه ام شد رهبر
هر که سوزی بدلش دارد و دردی بجگر
راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر
خاص و عامی همه گلگون تن و دیبا پیکر
هیچ فرقی ز مسلمان نبود تا کافر
پیش پیرفتم و بازم بقفا بود نظر
پس به قبرس برسیدیم بهنگام سحر
سپهی رفت بتسخیرش و زد فال ظفر
لیک با صلح نه از یاوری تیغ و تبر
سیر این بقعه مرا بس عجب افزود و عبر

مطلع ثانی

برمن این مایه بلا از لب جانان آمد | چکنم آه بدردے کہ ز درمان آمد

قصیدۂ کشمیریہ

دوستان! ایکہ رہ و رسم وفا کیش شماست | ہیچ دانید کہ شبلی بچہ حال ست و کجاست

ور ندانید و نہ دارید ز حالش خبرے | باید البتہ پژوہش کہ پژوہش ز وفاست

از سیہ کاری ایّام و ز خود رائی خویش | ہست یک سال کہ بیچارہ گرفتار بلاست

بود در گوشۂ تنہائی خود فارغ و شاد | کہ بہ ناگاہ بہ عزم سفر از جا برخاست

سوی کشمیر روان گشت بدان گرم روی | کہ نمی خواست دران رہ نفسی کردن راست

گرچہ شک نیست کہ آن ناحیہ در زیبائی | گر تنزل بکنم خلد برین را ماناست

بسکہ پاشید ز ہر سوی گل و لالہ بدشت | از کران تا بہ کران۔ روی زمین ناپیداست

ہیچ جائے ز گل و لالہ تہی نتوان یافت | پاے دیوار اگر ہست۔ وگر سقف[1] سراست

جادہ را خود ز خیابان نتوان کرد تمیز | بسکہ گل صف زدہ سر تا سر او از چپ و راست

جام گلرنگ کہ در بزم۔ بآئین چینند | ہم بدان گونہ گل از پہلوی گل جلوہ نماست

نقشبند چمن طبع ز تر دستی فیض | دشت را ہم بہ گل و لالہ و شمشاد آراست

[1] اینجا از قدیم الایام رسم است چنانکہ جہانگیر شاہ در توزک ہم ذکر کردہ کہ با بہار اخاکپوشش کردہ لالہ می نشانند و سال بسال در موسم بہار می شگفد۔

آب را سلسله بر پای به بستند ز موج
بسکه دیوانه وشش از طرف بیابان آمد

لاله چون مغبچگان چهره برافروخت بباغ
سنبل آشفته تر از طرهٔ خوبان آمد

سبزه سر برزده از خواب - دگر رفت بخواب
بسکه باد سحرش مروحه جنبان آمد

هر حبابی که سر از آب برارد - گوید
باید از سر بتماشای گلستان آمد

عید نوروز بهارست که در خدمت گل
سرو و عرعر بمیان برزده دامان آمد

می دمد گه بچمن - گاه خرامد لب جوی
باد صبح آمد و بر شیوهٔ مستان آمد

بوی گل هست که بر دوش صبا تکیه زده است
من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد

آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل
که بر و آتش سوزنده گلستان آمد

زین دو سه حرف فزون نیست مغان را سخنی
که بهار آمد - و ابر آمد و باران آمد

دور دور گل و مل هست که در جوش طرب
زاهد از صومعه در میکده مهمان آمد

بزم آرای و گل افشان و قدح گیر که باز
آمد آن شوخ و چگویم بچه سامان آمد

رخ برافروخته و طرّه فروهشته بدوش
جام در دست و گل و لاله بدامان آمد

طرهٔ پر شکنش بسکه به پیچیده به پای
هم بهر گام چو مست افتان خیزان آمد

چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت
تا چگویم که چها بر سر ایمان آمد

از همان یک نگه ناز زبان کرد مرا
روزگار خرد و هوش بپایان آمد

جام می داد بدست من و آنگه بسرود
غزلی تازه که آرایش دیوان آمد

مطلع ثانی

برمن این مایه بلا از لب جانان آمد ‖ چکنم آه بدردے کہ ز درمان آمد

قصیدۂ کشمیریہ

دوستان! ایکہ رہ و رسم وفاکیش شماست ‖ ہیچ دانید کہ شبلی بچہ حالست و کجاست

ورندانید و نہ دارید ز حالش خبرے ‖ باید البتہ پژوہش کہ پژوہش ز وفاست

از سیہ کاری ایّام و ز خود رائی خویش ‖ ہست یک سال کہ بیچارہ گرفتار بلاست

بود در گوشۂ تنہائی خود فارغ و شاد ‖ کہ بہ ناگاہ بہ عزم سفر از جا برخاست

سوی کشمیر رواں گشت بدان گرم روی ‖ کہ نمی خواست دران رہ نفسی کردن راست

گرچہ شک نیست کہ آن ناحیہ در زیبائی ‖ گر تنزل بکنم خلد برین را ماناست

بسکہ جوشید ز ہر سوی گل و لالہ بدشت ‖ از کران تا بہ کران روی زمین ناپیداست

ہیچ جائے ز گل و لالہ تہی نتوان یافت ‖ پاے دیوار اگر ہست و گر سقف سراست[1]

جادہ را خود ز خیابان نتوان کرد تمیز ‖ بسکہ گل صف زدہ سرتاسر او چپ و راست

جام گلرنگ کہ در بزم بآئین چینند ‖ ہم بدان گونہ گل از پہلوی گل جلوہ نماست

نقشبند چمن طبع ز تردستی فیض ‖ دشت را ہم بہ گل و لالہ و شمشاد آراست

[1] اینجا از قدیم الایام رسم است چنانکہ جہانگیر شاہ در توزک ہم ذکر کردہ کہ با بہار اخانکیو سشس کردہ لالہ می نشانند و سال بسال در موسم بہاری شگفد۔

آب را سلسله بر پای به بستند ز موج
لاله چون مغبچگان چهره برافروخت بباغ
سبزه سر برزده از خواب۔ دگر رفت بجو آب
هر حبابے که سر از آب برارد۔ گوید
عیدِ نوروز بهارست که در خدمتِ گل
می دمد گه بچمن۔ گاه خرامد لبِ جوی
بوی گل هست که بر دوش صبا تکیه زده است
آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل
زین دو سه حرف فزون نیست مغان را سخنے
دور دورِ گل و مل هست که در جوشِ طرب
بزم آرائے وگل افشان و قدح گیر که باز
رخ برافروخته و طرّه فرو هشته بدوش
طرهٔ پر شکنش بسکه به پیچید به پاے
چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت
او همان یک نگهِ ناز زیان کرد و مرا

بسکه دیوانه وشش از طرف بیابان آمد
سنبل آشفته تر از طرهٔ خوبان آمد
بسکه بادِ سحرشش مروحه جنبان آمد
بایداز سر بتماشاے گلستان آمد
سرو و عرعر بمیان برزده دامان آمد
بادِ صبح آمد و بر شیوهٔ مستان آمد
من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد
که بر و آتش سوزنده گلستان آمد
که بهار آمد۔ و ابر آمد و باران آمد
زاهد از صومعه در میکده مهمان آمد
آمد آن شوخ و چگویم بچه سامان آمد
جام در دست و گل و لاله بدامان آمد
هم بهر گام چو مست افتان خیزان آمد
تا چگویم که چها بر سر ایمان آمد
روزگار خرد و هوش بپایان آمد

جام مے داد بدست من و انگه بسرود
غزلے تازه که آرایشِ دیوان آمد

بعد یک ہفتہ کہ آسود تن از رنجِ سفر
ہے چہ تپ بود کہ فرقی نتوانستم کرد
درد آن مایہ بفیشرد، سراپاے مرا
گرچہ با من نہ رفیقے بُد و نہ خادمے
بہ عزیزانِ دیار آگہی آمد کہ فلان
ہر یک از مہر، دوان آمد و از غمخواری
حاضران از رہِ اخلاص سخنہا گفتند
آن یکے گفت کہ چون تازہ ز راہ آمدہ
آن دگر گفت، "ہمانا کہ شبت خواب نہ بُرد
چارہ گر آمد و بنشست، وز اسباب و علل
چون ہم از نبض و ہم از رنگِ رُخ اندازہ گرفت
ہر چہ از چارہ و تیمار و دوا می بایست
رسم بیگانہ نوازی بود آئین عرب
خاصہ آن پیشرو جادہ معنے یعنے
خاصہ مخدوم من دیارِ من و یاورِ من
آنچہ با من ز سر خستہ نوازی کردہ است

تپ بہ من تاختن آورد و بکینم برخاست
کاین مگر آتش سوزندہ بود یا تُخمے ست
کہ توان گفت کہ یک بہرہ ز اندامم کاست
ایزدم لیک تباہی زدہ و خوار نخواست
آمد از ہند و ز رنجوری تپ شکوہ سراست
پُرس و جوئے بسزا کرد و پے چارہ بخاست
(علاج)
کہ سخن از رہ اخلاص ہم اندوہ رباست
خستگی خود سببِ درد و تپ و رنج و عناست
خواب ناکردن شب از رخ زردیت پیداست"
حالیا پے بہ مرض بُرد کہ در دم ز کجاست
گفت (فوراً) اندیشہ مکن ہیچ کہ امید شفاست
در زمان جملہ مہیا شد و زانسان کہ سزاست
میتوان گفت کہ کشمیر عرب را ماناست
سعد دین آنکہ پسین قافیہ بیت قضاست[1]
میرزا سعد کہ در شہر امیر الامر است
ہر بنِ موے ہنوزم بہ سپاسش گویاست

[1] منصبِ قضا از باستان زمان در خود دمان ایشان بودہ است۔

بیان شالامار

سبزه بر کوه فرو ریخته از سر تا بن — یا قبایی ست که بر قامت شخص آمد راست

راهرو راند هر دل که نهد گام براه — بسکه بر هر قدمش لاله و گل در ته پاست

دیدهٔ طفل که بر دامن مادر غلطد — جنبش باد بدان گونه بروی صحراست

گل به هر شاخ ز برگ ست فزون تر گویی — همه بر گل بفزود آنچه که از برگ بکاست

سرو اگر پای بدامن نکشد خود چه کند — زانکه از جوش گل و لاله چمن تنگ فضاست

بسکه بر هر قدم از لاله چراغی بنهند — در شب تار کسی گم نشود از ره راست

آبگینه ایست که شهرست بود نامش ڈل — گوییا آینه در دست عروسی زیباست

سینهٔ صاف دلان ست همانا کز لطف — هر چه در بن بود از صفحهٔ رویش پیداست

گرد بر گرد ڈل آن صف زدن لاله و گل — چون طرازیست که بر دامن شوخی رعناست

شالمارست و نشاط است نگین ست و نسیم — باغهایی که به پیرامن ڈل غالیه ساست

شالمارست از آن جمله فزون تر بجمال — که چو نه چرخ طبق[1] بر طبق و تا بر تا ست

آب[2] بالای زمین باشد و اینجا بینی — که زمین بر سر آبست و همان پا برجاست

در بن آب دمد سبزه و نیلوفر و گل — قوت نامیه بنگر ز کجا تا به کجاست

گرچه دانم که سخن خود به درازی بکشید — چه توان کرد سخن هم ز سر نشو و نماست

بخت بنگر که از آن بزم گه مستی و ناز — بهره ام هر چه بود درد و غم و رنج و عناست

---

۱ شالامار (و هم نشاط) نه طبق دارد که بالای هم ست و ارتفاع هر طبقه از طبقهٔ دیگر البته کم از بست قدم نخواهد بود ۲ این تصرف مخصوص کشمیرست که روی آب نوعی از گیاه می گسترند و او را خاکپوش کرده در وی از هر جنس تره ها می کارند.

اینهمه بیهده بهتان نتوان بست به خویش ‌‌ — به ظرافت نتوان گفت حدیثی نا رواست

تنگدل گشتم و از غصه بخود پیچیدم — کاین چنین بیهده انکار چه آئین وفاست

من ستوه آمدم از نامه و پیغام آخر — لیکن آن یار همان بر سخن خود برجاست

آخر کار ز لطف و کرم بار خدای — مردے از غیب درآمد و کارم شد راست

مصطفیٰ خان که اسسٹنٹ سول سرجن هست — از رهِ لطف به اعظم گده آمد ناخواست (اتفاقاً)

داشت چون سابقهٔ معرفتی با اسحاق — که اخ اصغر من هست و بهر پایه سزاست

(آنکه از دولتِ او بازِ من هست قوی — آنکه از نسبتِ او نازش من هست بجاست)

از پی دیدنِ من آمد و بر رسم فرنگ — دید اعضای درون را که مرض را مبداست

رو بمن کرد و بفرمود که از غایت ضعف — کار خود می نکند دل که رئیس الاعضاست

لیک با این همه از کار نرفته است هنوز — میکنم چارهٔ و از ایزدم امید شفاست

از سر مهر تدبیر و علاجم پرداخت — هم بدان شیوه که طرز و روش اهل صفاست

تا دو مه رسم چنین بود که هر روز مرا — امتحان کردی و جستی خبر از هر کم و کاست

بارے از فضل خداوندِ جهان بعد سه ماه — به شدم گرچه هنوزم اثر ضعف بجاست

مژدهٔ صحت من هان برسانید کنون — هر کسے را که بمن دعوی اخلاص و وفاست

میتوان گفت به مهدی و بحالی و عزیز — به شد آن بنده که از حلقه بگوشانِ شماست

شبلی امروز بود بلبل بستانِ سخن — که از و گلکدهٔ هند پر از صوت و نواست

بعد یک عمر که از بندهٔ غم آزاد شده است — همچنان باز بآهنگِ کهن نغمه سراست

به شدم گرچه بزودی ز تسلّی گشتم | کاین چنین به شدنِ زود خود از لطفِ هواست
لیک آن به شدن از روی حقیقت سنجی | همچو ناراستیی بود که ماند با راست
باز تپ کردم و تا آخر ایّام قیام | آن تپم گاه فزودن گشتی و گاهی می‌کاست
لاجرم رو بوطن کردم و گفتم با خود | که اگر چاره - و گر درد - بفرمان قضاست
یکشبم آنقدر از ضعف زبون گشت احوال | که بکس حرف زدن هم نتوانستم راست
چون یقین شد که مرا نوبتِ رفتن برسید | به **وصیّت** ورق و خامه نمودم درخواست
شکر ایزد که دران حالت آسیمه سری | از زبان هرچه برآمد همه آن بُد که سزاست
هرچه از سیم و درم بود و ز املاک قدیم | وان کتب خانه که انواع کتب دارا ست
زان همه مشتری وقف نمودم کورا | صرفِ آن کار توان کرد که در شرع رواست
خاصه بر مسجد پارینه که در **خانقه** است | که ز بیمهریِ ما خسته و بی برگ و نواست
خاصه آن مدرسه* کز پی ابنای وطن | طرحش افگندم و امروز بآئین و بهاست
طرفه تر زین همه افسانه حدیثی بشنو | چه حدیثی که شگفت آور و هم خنده فزاست
من باین حالِ تبه بودم و از یارانم | ملک الحاج علیگڑھ که بدانش یکتاست
می شنید این همه احوال و نکردی باور | خود ندانم که ز جانِ منِ بیچاره چه خواست
تا به حدی که بمن نامه فرستاد و چو من | آنچه روداد نوشتم همه را بی کم و کاست
باز باورش نیامد و بمن نامه نوشت | کاین چه حرفست؟ که شوخی نه درین کار رواست

* محمڈن نیشنل ہائی اسکول اعظم گڈھ

جذبهٔ شوق دمی رخصت آرام نداد	لاجرم رو بوطن کرد و عنان تاز آمد ۰
ره زنش گشت که امشب نه بپیمان شماست	وین شرف مایهٔ صد نازش و اعزاز آمد

بزم کاین جلوه واین فر و آئین دارد
شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالج امروز بآن فرّ و شان ست که بود	بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود
همچنان تشنه لبان از نم او سیراب اند	جوی این فیض بدانگونه روان ست که بود
همچنان این چمن تازه علی الرغم عدو	ایمن از غارت ایام خزان ست که بود
ما بکامیم و حسودان تنک حوصله را	همچنان دیدهٔ حسرت نگران ست که بود
بسکه آوازه اش اطراف جهان را بگرفت	همچنان بر درش انبوه جهان ست که بود
آستانش که بود مجمع ارباب کمال	همچنان قبلهٔ دانش طلبان ست که بود
کار تعلیم بآن نظم و طراز ست که داشت	پایهٔ فن بهمان اوج و نشان ست که بود
یونین آنکه بما شیوهٔ گفتار آموخت	هم بدانسان هنر آموز بیان ست که بود
هم چنان شام و پگه در حرم مسجد پاک	شور و آوازهٔ تکبیر و اذان ست که بود
هر یکی از بک و ماریسن و آرنالڈ و هورسٹ	همچنان مدرسه را روح روان ست که بود
وان دگر دیده وران را که باسکول درانند	همچنان سعی و طلب از ته جان ست که بود
شبلی غمزده آن جرعه کش طرف بساط	هم بآن طرز نوی زمزمه خوان ست که بود
جمله زین پیش که گفتم به تنزل گفتم	ورنه هر شیوه بسی بهتر از آن ست که بود

ترکیب بند

که

دربزم دعوت منعقده (۶) دسمبر ۱۸۹۲ء که از طرف دانش آموزان کالج بتقریب مبارکباد واپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد

قاصد خوش خبر امروز نواساز آمد | کز سفر یار سفر کردهٔ ما باز آمد

از سفر شبلی آزاده به کالج برسید | یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد

دوستان مژده که آن بلبل خوش لهجه گر | اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد

رفت هرچند بسی بی سروسامان امّا | شکر ایزد که بااین برگ بااین ساز آمد

نقدِ کار آگهی و تجربت آورد بکف | رفت بی مایه و گنجینهٔ صد راز آمد

هرکجا بود زهر گوشه تمتع برداشت | هرکجا رفت بهر طائفه دمساز آمد

گاه با صدرنشینان ادب گشت قرین | گاه با حاشیه بوسان شه انباز آمد

گاه در بزم فقیهانِ گران مایه رسید | گاه در حلقهٔ رندانِ نظرباز آمد

گاه با ساده دلان شیوهٔ تقلید گرفت | گاه با دیده وران پرده در راز آمد

گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر | از رخ شاهدِ فن پرده برانداز آمد

گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس | به تهیتر شد و در جلوه گه ناز آمد

دلش از ذوق سفر گرچه نیاسود ولے | یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد

گاه گاهی بسوی کلبهٔ ما باز خرام
تا ببینی که چه برگ و سر و سامان داریم

تو کباب برهٔ و شهد و شکر می جوئی
ما همان پارهٔ نانے بسر خوان داریم

تو غلامان کمر بستہ بفرمان خواہی
ما غلام خود و خود گوش بفرمان داریم

هم بیک حال بود بے سر و سامانی ما
کهنه هرگز نشود جامهٔ عریانی ما

عجز و افتادگی و طوع و رضا خواہی هست
گر ز ما شیوهٔ پیشینهٔ ما خواہی هست

افسر و تاج و کمر بند و کلہ جوئی نیست
جامهٔ کهنهٔ و پارینه ردا خواہی هست

قصر و بام و حرم و گنبد، اگر خواہی نیست
مسجد و منبر و محراب دعا خواہی هست

آن مے کو ز فرنگست نداریم بجام
بادهٔ خمکدهٔ صدق و صفا خواہی هست

شرح افسانهٔ رومن نتوان جست ز ما
ور دلادیز حدیث خلفا خواہی هست

ما مداوائے تپ و درد، ندانیم ولے
گر ز رنجوری الحاد شفا خواہی هست

ما خرافاتِ کهن یاد نداریم ولے
گر ز ما سلسلهٔ حدثنا خواہی هست

گفتهٔ بیکن و دیکارٹ نداریم بیاد
در حدیثے ز رسول دو سرا خواہی هست

بے نوائیم ز ما فترهٔ دنیا مطلب
آنچه در کیسه نداریم، تو از ما مطلب

ما که با آن همه نیرنگی این چرخ حرون
هیچگه پائے ز خلوت ننهادیم برون

ما که از جای نرفتیم بصد جور و جفا
که بما رفت ز دستِ فلکِ سفلهٔ دون

بزم و این گرمیِ هنگامه نیز زد بشگفت | ساقی بزم همان پیر مغان ست که بود

تا جهان ماند و این گنبدِ مینا ماند
یارب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

ترکیب بند

برای مجلس عام ندوة العلماء

منعقدهٔ ۷ رجب المرجب سنه ۱۳۲۰ھ مطابق ۱۰ اکتوبر سنه ۱۹۰۲ء

بمقام امرتسر

ایکه پرسی چه کسانیم؟ وچه سامان داریم | انچه با هیچ نیرزد بجهان آن داریم

مانه آنیم که دیهیم سکندر طلبیم | مانه آنیم که اورنگ سلیمان داریم

مانه آنیم که بر شیوهٔ اربابِ حشم | روی و راهی بدرِ دولت سلطان داریم

مانه آنیم که با حاجب و دربان باشیم | مانه آنیم که بام و در و ایوان داریم

مانه آنیم که با مسند و بالین ارزیم | مانه آنیم که سرداب و شبستان داریم

مانیرزیم بدان پایه که چون محتشمان | جامه از قاقم و استبرق و کتان داریم

مانه آنیم که یک شیوه بآئین گیریم | مانه آنیم که یک کار به سامان داریم

خاکسارانِ جهانیم و ز اسبابِ جهان | بوریائیست که در کلبهٔ احزان داریم

جز منی خامهٔ و اوراق پریشان نبود | بیش و کم انچه به پیدا و به پنهان داریم

ورقِ دفترِ عباس بتاراج برفت
اخترِ فاطمیان خود ز مدار افتاد است

کاروان رفته و اندازهٔ جاهش پیداست
زان نشانها که بهر راهگذار افتاد است

آسمان از حرکت مانده و اختر ز مدار
مهر گم گشت و جهان تیره و تار افتاد است

وین عجب بین که باین فتنه و آشوب بلا
هر کس از ما بهمان خواب و خمار افتاد است

سنگ می بارد و در خواب خوش اند اهل حصار
رخنه ها در کمر و پایهٔ حصار افتاد است

علما را همه پیکار و نزاع ست، کز و
آتش فتنه بهر شهر و دیار افتاد است

امرا را که بود نیسردی ما از دم شان
کار ها بر ربط و رود و دف و تار افتاد است

بکه نالیم؟ و به پیش که بفریاد رویم؟
کار ما با فلکِ عربده کار افتاد است

ننگ باشد که به پیش شه و درویش شویم
همت آن ست که خود چاره گر خویش شویم

در چنین حادثهٔ صعب که بر ما افتاد
چاره آن نیست که از عهد کهن داری یاد

چاره آن نیست که بر رسم کهن طرح نهی
مکتب و مدرسه ها در همه اطراف و بلاد

تا چه سودت دهد آن فلسفهٔ عهد قدیم
تا چه سودت دهد آن هیئت بارینه نهاد

از عناصر سه و شصت آمده اینک بشمار
تو همان در گرو آتش و آبی و باد

تا چه سودت دهد آن شیوهٔ تعلیم قدیم
که بدست در رزقی نتوانست گشاد

این نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم
از ره وعظ به دریوزه بر آئی ناشاد

عامیان را بفسونی و بصد حیلهٔ و فن
آش و نانی بکف آری که شود توشهٔ زاد

تا چه پیش آمده باشد که بیکبار ز ما / رفت تمکین و قرار و خرد و صبر و سکون

تا چه پیش آمده باشد که ز هر گوشهٔ ملک / برسیدیم سراسیمه باین حال زبون

ورد زاندازه گذشت و بلغ السیل زباه / رفت سر رشتهٔ صبر از کف و للّٰه فنون

بار این غم که ز ما تاب شکیبائی برد / خود به بینید که چندست و مپرسید که چون

چند در سینه توان داشت نهان شعلهٔ غم / خوش بود صبر ولی خود نتوانیم کنون

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

جمع اسلام که صیتش بدیار افتاده است / حالیا با غم و دردش سر و کار افتاده است

آن که در معرکه تاج از سر قیصر ربود / دست و بازوش بیکبار ز کار افتاده است

آن که چون مهر جهانتاب بعالم میتاخت / خاک ره گشته و در راه گذار افتاده است

آن که صد قلعهٔ روئین بیکی حمله کشود / حالیا از همه سو خود بحصار افتاده است

دست در پنجهٔ آن شیر ژیان رفت ز کار / تهمتن در تک چه آمد و خوار افتاده است

آن که در پیکر صد مرده همی جان بدمید / هست بر بستر بیماری و زار افتاده است

آن عزیزی که جهانیش همی داشت عزیز / حالیا خسته و آواره و خوار افتاده است

مرغ خوش زمزمه را کار بصیّاد افتاد / دامن شاهد گل در کف خار افتاده است

می نه بینی که نژاد عرب و آل لوی / خوار و سرگشته بهر شهر و دیار افتاده است

دست هر سفله بغارتگریش گشته دراز / همچو بغداد که در دست تتار افتاده است

دین و دنیا بہم آمیختن آسان نبود
نسبتِ فلسفہ و شرع بدان سے ماند
حلِ این مشکل اگر خواہی از ندوہ بخواہ
حکمت و شرع درینجا بہم آمیختہ اند
عقل را نیست سرِ عربدہ اینجا با نقل
شبلی آہنگ دعا کن کہ سخن گشت دراز
ہان بدرگاہِ خداے دو جہان روی بہ
می تواند اثرِ قدرتِ او داد، امان
صدرہ افتاد کہ طوفان زدۂ از کرمش
صدرہ افتاد کہ فیضِ کرمش جان بدمید
ای خداوندِ جہان رحم بفرما بر ما

گوئیا کشتی و گرداب، دوچار افتاد است
کہ خزان در عقبِ بادِ بہار افتاد است
او کشاید گرہے را کہ بکار افتاد است
نمک و بادہ - درین میکدہ یار افتاد است
پنبہ را آتشی اینجا بہ شرار افتاد است
گرچہ دانم کہ قلم سحر نگار افتاد است
کہ نمِ رحمتِ او بر گل و خار افتاد است
خرمنے را کہ بہر گوشہ شرار افتاد است
رستہ از لطمۂ موج و بہ کنار افتاد است
مردۂ را کہ در آغوشِ مزار افتاد است
کہ چو ما بر درِ فیضِ تو ہزار افتاد است

طرحِ انجامِ مرا نیز چو آغاز انداز
اے خدا، ہان نگہِ لطف بہ ما باز انداز

یا کہ با ہمچو خودی بحث و جدل ساز دہی — وان نزاع تو شود مایۂ ہر گونہ فساد
یا کہ چون خلوتیان پاے بدامن بکشی — تا بدانند کز اقطاب شدی یا اوتاد
دستِ بالاست ہر آئینہ ز زیرین بہتر — این حدیث نبوی ہست ترا رفتہ زیاد
نبود وجہ کفافِ تو مگر ہدیۂ و نذر — نبود حاصلِ بحثِ تو مگر کبر و عناد
نتوانی کہ خود از گوشہ برآئی وانگہ — عرض اسلام کنی در ہمہ امصار و بلاد

خود بفرماے، کزین مشغلہ مقصود چہ بود
گر وجودِ تو زیان نیست بگو سود چہ بود

تعلیم جدید

ایکہ بر مائدۂ یورپ مہمان باشی — حیف باشد اگر از جملۂ ایشان باشی
حیف اگر از اثر فلسفۂ مغربیان — منکر فلسفۂ سنت و قرآن باشی
مسمر از شعبدۂ جلوہ دہد، سرنہی — منکر معجزۂ موسی عمران باشی
گفتۂ سولن و آئین جہانبانیِ او — بر زبان داری و بیگانہ ز نعمان باشی
از ہنیبال صد افسانۂ و دستان گوئی — جاہل از معرکہ ہاے شہ مردان باشی
قیصران را ہمہ یک یک بشماری آغاز — بیخبر از عمر و حیدر و عثمان باشی
از خداوندِ جہان، یادنیاری گاہے — روز و شب خود بپرستاریِ سلطان باشی

در بپرسی کہ درین کار چہ تدبیر بود
دین و دنیا بہم آمیز کہ اکسیر بود

گرچہ این مرحلہ دشوار گذار افتاد است — پای را کار درین راہ بہ خار افتاد است

آنکه شهزادگیش فره شاهی دارد
اختری هست که خورشید درخشان گردد
چون نگه داشتش از حادثهٔ صعب خدای
هم برین مژدهٔ جان بخش توان خواند غزل
وقت آن است که بیخویش درآئی از جای
وقت آن است که بی باک نوازی نے و چنگ
وقت آن است که هر شاخ درآید در رقص
ای زمین وقت تو خوش هان ز سر ناز بچم
وقت آن است که دستے بدعا بردارم
سر بخاک افگنم از عجز و پس آنگه گویم
تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد
میر محبوب علیخان نظام آصفجاہ
آنکه از معدلتش روز ستم شد کوتاه
ذوق مدحت گری شاه چنانم بربود
مدح خود گرچه ز آئین وفا هست ولے
لاجرم تن زنم وسطے کنم این نامهٔ شوق
تا گل و لاله و نسرین دمد از سینهٔ خاک

هم بدان سان که حقیقت بستر او در مجاز
جوے فیضیست که دریاے کرم باشد باز
از دکن غلغلهٔ مژده رسد تا بحجاز
هم بشکرانهٔ این لطف توان کرد نماز
وقت آن است که برخویش ببالی از ناز
وقت آن است که بے پرده شوی زمزمه ساز
وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز
اے فلک عمر تو کم هان منشین از تگ و تاز
وقت آن است که برخاک نهم روے نیاز
کاے خداوند جهان داور بنده نواز
خسرو ملک دکن باد به دولت دمساز
که رسد فیض عطایش ز دکن تا به حجاز
آنکه از موهبتش دست کرم گشت دراز
که دعا گویم و آنگاه به مدح آیم باز
چه توان کرد که این رشته درازست دراز
پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز
گونه گون نقش زند تا فلک شعبده باز

قصیدهٔ تهنیت سلامت ماندن شهزادهٔ عالی گهر

میر عثمان علیخان بهادر از آسیب تفنگ اطال الله بقاءه

در بزمی که از طرف نواب مدار المهام بهادر برپا شده بود مصنف باصرار بزرگانِ دولت باین اشعار لب به تهنیت کشاد

سنه ۱۹۰۱ء

یارب این بزم چه بزم است که از زینت و ساز — هست هر گوشه تماشاکدهٔ نعمت و ناز

بارک الله ز بزمی که نظیرش به جهان — خود ندیداست و نه بیند فلکِ عربده باز

بزمگاهیست همانا همه رنگ و همه بوی — جلوه گاهیست تو گوئی همه برگ و همه ساز

پاس آئین ادب بین که باین جوش نشاط — خنده ها برلب و چون خندهٔ گل بی آواز

بنگری ساز و نه از جنس دف و بربط و رود — بشنوی لحن و نه از پردهٔ عشاق و حجاز

همه سرمست نه زان می که برد هوش ز پای — همه مخمور نه زان باده که باشد غمّاز

دل بجوش آمده و مانده زبانها خاموش — لب پُر از زمزمه و خانه تهی از آواز

هیچ دانی که چرا این همه جوش است و طرب — هیچ دانی که چرا اینهمه زیب است و طراز

مجلس تهنیت از بهر اقبال شهی است — میر عثمان علی زیب دهِ نعمت و ناز

گوهر تاج شهی، زیور اورنگ دکن — آن همایون دم و فرخ رخ و اقلیم طراز

گوشهٔ مقنعه اش قیمت افسر بشکست
نقشش دهر نکو کرد که "سلطان" کرده است

مدح غائب گره از خاطر من نگشاید
فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است

بی کسان را نگه مهر تو بنواخته است
خستگان را نظر لطف تو درمان کرده است

هر کرا در چمن دولتت افتاد گذر
صد هزاران گل امید به دامان کرده است

نامهٔ جود ترا ناطقه صد بار ز ذوق
خوانده است و دگر آغاز ز عنوان کرده است

خستهٔ دست نوال تو چه لعل و چه گهر
که یم نیز همان کرد که با کان کرده است

چرخ از چشم جهان "رابعه" را گر بنهفت
باز در پیکر پاک تو نمایان کرده است

زنده تا دهر بماند کز بس بانوی یمن
آسمان نام تو آرایش دیوان کرده است

شبلی غمزده را مدح شهان شیوه نبود
لیک لطفت همه را بندهٔ احسان کرده است



باد خاک رہِ او قبلۂ اصحاب کمال
باد سنگِ درِ او کعبۂ ارباب نیاز

قصیدۂ تشکر

ہر ہائنس نواب سلطان جہان بیگم والیہ عالیہ کشور بھوپال

(بعطای زر امداد ماہانہ دار العلوم ندوہ)

سنہ ۱۹۰۸ء

آنچہ با دشت و چمن ابر بہاران کردہ است
خسروِ کشور بھوپال بہ ما آن کردہ است

ندوہ را گر سر و سامان رسد از وی چہ عجب
زان کہ ہر کار کہ او کرد بہ سامان کردہ است

چون نگہ کرد، کہ دینِ نبوی در خطر است
لاجرم، یاوریِ سنت و قرآن کردہ است

رایتِ علم نگون بودہ و افراشتہ است
چہرۂ شرع حزین بودہ و خندان کردہ است

بہر مردان ہمہ آئینِ عمل خواہد بود
آنچہ در تربیتِ عالم نسوان کردہ است

دانش آموختنِ پردہ نشینانِ عفاف
مشکلے بود کہ از فکر خود آسان کردہ است

کار آموزش و تعلیم زنان گرچہ خوش است
نہ بآن شیوہ توان کرد کہ نادان کردہ است

ہرچہ او گفت بآئین شریعت گفتہ است
ہرچہ او کرد بہ فرمودۂ یزدان کردہ است

طرحِ صد شیوۂ و رسم و روشِ تازہ نہاد
وانچہ از پیشروان یافت دو چندان کردہ است

معدلت را بہ سیاست نتوان کرد بہم
وقت او خوش کہ ہم این کردہ ہم آن کردہ است

تیره شد دهر که نیّر ز جهان روی نهفت

آن طرازِ سخن آن یوسفِ کنعانِ سخن — آن که آراست ز نو زلف پریشان سخن

آنکه صد پایه فزود از سخنش شان سخن — آنکه لعل و گهر افشاند بدامانِ سخن

دو سه روزیست که از جام اجل مدهوش ست

عالمی زو بسخن مانده و او خاموش ست

آن گران پایه که دون مرتبهٔ اوست سخن — شاعری کز دم کلکش همه جا دوست سخن

فیض او بین که باین رنگ و باین بوست سخن — خواجه او بود و توان گفت که هندوست سخن

اینک از دستِ اجل جیب وجودش چاک ست

پایهٔ فن بفلک برده و خود در خاک ست

علم و فن را بجهان داد گرے بود۔ نماند — نکته سنج سخن و دیده ورے بود۔ نماند

در جهان نخلِ هنر را ثمرے بود۔ نماند — نظم را خامهٔ او بال و پرے بود۔ نماند

ای سخن گریه بروز سیهت باید کرد

ای هنر رحم بحال تبهت باید کرد

شبلیا دست نه در دامن ادراک بزن — شیشهٔ صبر درین حادثه بر خاک بزن

ای جنون جیب و گریبان خرد چاک بزن — تو هم ای ناله سراپردهٔ افلاک بزن

گر نه خون گشته بمژگان ترم مے آئی

آخر اے دل بچه کار دگرم مے آئی

مراثی

مرثیہ

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دہلوی متخلص بہ نیّر

۳ - اکتوبر ۱۸۸۵ء

گرم ہنگامہ شو ای نالۂ دل ہان برخیز ‏ ‏ ‏ ‏ از پی برہمیِ عالمِ امکان برخیز
تو ہم ای آہِ جہان سوز بسامان برخیز ‏ ‏ ‏ ‏ ای جنون باز بتاراجِ گریبان برخیز

چشم خون نابہ فشان خواست چو طوفان کردن
خون شو ای دل - کہ توانم سر و سامان کردن

دو جہان اینہمہ درہم شدہ چون ست و چہ ہست ‏ ‏ ‏ ‏ آسمان حلقۂ ماتم شدہ چون ست و چہ ہست
مہر - داغ دل عالم شدہ چون ست و چہ ہست ‏ ‏ ‏ ‏ اختران - دیدۂ پرنم شدہ چون ست و چہ ہست

شاہد روز بمرگ کہ؟ بماتم بنشست
از چہ؟ لیلای شب آشفتہ و درہم بنشست

تا چہ ہست این کہ دل از نالہ نیاسود ہنوز ‏ ‏ ‏ ‏ ہمچنان زخمِ جگر ہست نمکسود ہنوز
اشک از دیدہ برآید جگر آلودہ ہنوز ‏ ‏ ‏ ‏ آتشی ہست ہمانا کہ رود دود ہنوز

فاشش گویم کہ سخنگوی زمان روی نہفت

نوآئین نکتها در ایزدی فرمان نشان دادن
بکشف از دین روح القدس را ترجمان بودن

بهنجار دری بر جادهٔ پیشینیان رفتن
بآهنگ حجازی یادگار باستان بودن

نکیرین از کجا سنجد لطف طبع رنگینت
بنافهمان ندانم چون پسندی همزبان بودن

که یارت بود آنجا؟ باکدامی همنشین خفتی
هنر را پایه بالا بردی و خود در زمین خفتی

زبس در کار غم دل بوده است و دیدهٔ تر هم
بخاک تربت او لعل افشاندیم و گوهر هم

سخن را این چنین شیرازه بستن تا که بتواند
پس از وی دفتر معنی پریشان گشت و ابتر هم

باوج پایه اش من خود ندیدم در جهان کس را
وزین پس مثل او هرگز نه بیند چشم اختر هم

بود شور غریب اما باین هنگامه کے ماند
غم مرگش روان فرساست از آشوب محشر هم

صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من
که ای در شیوهٔ دانش مرا استاد و رهبر هم

درودی پیشکش آورده ام باشد که بپذیری
که شبلی خاک بوس درگهت بود ست و چاکر هم

ازین خواب گران آخر چو روز حشر برخیزی
چو صور حشر من در ناله ام وقت ست اگر خیزی



مرثیہ

مولانا فیض الحسن مرحوم سہارنپوری استاد مصنف

سنہ ۱۸۸۷ء

درین آشوب غم عذرم بنہ گر نالہ زن گریم
جہانے را جگر خون شد ہمین تنہا نہ من گریم

بہ تحسین صبوری چند بفریبی مرا ناصح
دمے بگذار تا در ماتم **فیض الحسن** گریم

بمرگش علم و فن در نالہ با من ہم نوا باشد
ہنر بر خویشتن گرید چو من بی خویشتن گریم

دو تا غم دارم و ہر یک ز دیگر حسرت افزا تر
بمرگش گریم و آنگاہ بر مرگ سخن گریم

خود این آشوب و این ہنگامہ از یادم نخواہد شد
ہمان نو باشد این غم تا درین دیر کہن گریم

گہے بیخود بہ برہم گشتن کار ہنر نالم
گہے بیخویش بر روز سیاہ علم و فن گریم

بہ یکبار انجمن برہم زدی تا از میان رفتی
سزد من گر درین ماتم چو شمع انجمن گریم

چہ در دل داشتی تا از کہ رنجیدی چرا رفتی
زما بگسستہ ای مولای ما آخر کجا رفتی

چو در دل داشتی آخر ز یاران برکران بودن
دو سہ روزی دگر بایستی آخر میہمان بودن

خود این را سہل می گیریم گر دامن افشاندی
بحال فن ہمی بایست آخر مہربان بودن

نگویم من تو خود انصاف دہ تا از کہ می آید
عرب را زندہ کردن وانگہ از ہندوستان بودن

آن کلاه شرف نداشت مانند	آن کو به هنر نداشت همتای
آوخ که چنین بلند جاهی	یکبار چنان بیفتد از پای
آه این چه جفاست کان برِ دوش	آلودهٔ خاک و خون شود های
آن بازوِ تیغ باز۔ افسوس	آن پنجهٔ شیرگیر۔ ای وای
آه این چه مصیبتی ست جانکاه	آن این چه غمی ست صبرفرسای

چون زین غم جانگداز گریم
گریم صد بار و باز گریم

در خاک شد آن امیر ذی جاه	یا تهمتن اوفتاد در چاه
مهمان یکی به شب شد و خاست	تا باز رود بسوی بنگاه
کم حوصلگان سفله چند	بودند نشسته در کمین گاه
کالشکه[1] چو در مقابل آمد	آن کجروشان دون آنگاه
یکبار برو گشاد دادند	شش تیر[2] و یکی خطا نشد آه
بر جبههٔ صبر چین نیفگند	با آن همه زخمهای جانکاه
بر خاک فتاد و باز برخاست	پس سطے بنمود پارهٔ راه
آسود دمی براه وزان پس	افسانهٔ عمر گشت کوتاه

با صد سخنی بماند خاموش
آن بحر بیارمید از جوش

[1] گاڑی
[2] اے گولۂ تفنگ

مرثیہ

جنرل عظیم الدین خان مرحوم

سنہ ۱۸۹۱ء

تا کے ز غمش نہان نگویم — گویند مگو - چسان نگویم
دارم جگری دمے توانم — کافسانۂ باستان نگویم
از عربدۂ فلک ننالم — از نیک و بد جہان نگویم
از نالۂ دل اثر نخواہم — از داغ جگر نشان نگویم
رفت انچہ ز دور چرخ بر من — یک حرف ازان میان نگویم
این جملہ ہمی توانم اما — نتوان کین داستان نگویم
در ماتم خان اعظم الدین — جز قصۂ خون چکان نگویم

آہ از غم این چنین امیرے
شیر افگن و شیر و شیر گیرے

آہ آن بر و دوش و برز و بالای — آن پیکر دروی و قد زیبای
آن زور سپہبدی بازوی — آن فرۂ خسروی بہ سیمای
آن دانش و عقل و ہوش و فرہنگ — آن حوصلہ و درایت و رای

کوهِ غمِ فراقِ توام کی برکشم؟
با چون منی شکسته و زار این گمان مکن

پیرانه روی روشنِ تو آفتاب بود
این آفتاب از نظرِ ما نهان مکن

دانسته‌ام که رو به فنا دارد آنچه هست
این نکته را ولیک تو خاطرنشان مکن

مهدی اگر گذشت سه تن بازمانده‌ایم
با ما بباش و همرهیِ رفتگان مکن

مپسند این که بیکس و بیخانمان شود
هان آن قدر بمان که مظفر جوان شود

رفتی و حالِ قوم ندانی که چون شده است
دلها تمام از غم و از غصه خون شده ست

ایوانِ قوم کز تو سرش چرخ سود بود
در جنبش ست و کنگره‌هایش نگون شده ست

آن قوم کز تو پایهٔ جاهش بلند بود
زار و نژند و خسته و خوار و زبون شده ست

آن صفحه‌های دفترِ اقبال پاره گشت
آن کاسه‌های خوانِ نعم واژگون شده ست

مهر از افق دمید و همان تیره ماند دهر
از بسکه دودِ آه ز دلها برون شده ست

تو از میانه رفتی و ما را به دردِ تو
از جسم تاب رفته و از دل سکون شده ست

پرسی اگر ز بیش و کمِ ماجرای ما
کم گشته شادمانی و ماتم فزون شده ست

ای مرگ، ای سیاه‌کنِ روزگارِ ما
شرمت نیامد از دلِ امیدوارِ ما

در شهر کیست کز غمِ تو دیده تر نکرد
یک دل نبوده است که صد ناله سر نکرد

دانسته پاسِ خاطرِ ایشان نداشتی
یا کس ترا ز حالِ عزیزان خبر نکرد

ای کشتهٔ ظلم هان خبر گیر	وین نالهٔ ما بگوش در گیر
این مه بخسوف می نیرزد	از چهره نقاب خاک برگیر
برخیز و همان برسم پیشین	هم تیغ بدست و هم سپر گیر
ترکانه کله بفرق بشکن	چار آئینه و زره ببر گیر
مردانه خرام و همرهی را	اقبال و سعادت و ظفر گیر
کیفر بستان ز دشمنان را	آتش شود در نهاد - در گیر
آنگاه بکار ملک پرداز	برهم شده کارها ز سر گیر
آن رونقِ رام پور بازار	آن آئینه را دگر بزر گیر

این جمله بکام دوستان کن
زین بعد هر آنچه خواهی آن کن

مرثیه

شیخ حبیب اللہ صاحب مرحوم المتوفی ۱۲ نومبر ۱۹۰۰ء

از

شبلی نعمانی خلفِ شیخ مرحوم

هان ای پدر نه گویمت این ورز و آن مکن	زنهار عزم رهروی آن جهان مکن
دعوای صبر گه به غلط هم نکرده ام	هان ای پدر! به صبر مرا امتحان مکن
دستان سرای بزم طرب بوده ام بدهر	ما را بنوحه زمزمه سنجِ فغان مکن

مثنوی ناتمام

سنه ۱۸۸۵

فرحت آن برگزیدهٔ احباب — گفت روزی بمن ز روی عتاب

کای به بیجا صلے بسر برده — هرزه خون دل و جگر خورده

تا چه خواهی ز شاعری یعنی — چند ازین ترهات بی‌معنی

داستانهاے پاستان تا چند — شکوهٔ جورِ آسمان تا چند

تا چه سودت دهد زبان گفتن — مژه را ابرِ خون فشان گفتن

دیده را معدن گهر خواندن — داغ را هدیهٔ جگر خواندن

دل بفکر محال خون کردن — وحشت آموختن جنون کردن

دیر را روکش حرم گفتن — سفلهٔ را حریف جم گفتن

سحر و اعجاز را قرین خواندن — وهم را برتر از یقین خواندن

سخن عشق هرزهٔ چندست — چاک را با جگر چه پیوندست

اینچه!! خواریست عشق ورزیدن — سادهٔ را بجان پرستیدن

خود به بین! ارزشِ بتان چه بود — پیکری ساده. جان جان چه بود

آن بهارِ طرب زمانے چند — راند زین گونه داستانی چند

در سخن مهر و کین همی آمیخت — زهر با انگبین همی آمیخت

با آنکه شورِ حشر ببالینگهِ تو بود — چشمِ مبارکِ تو از خواب برنکرد

با آنکه ناله‌ام جگرِ سنگ را گداخت — در حیرتم که در دلِ نرمت اثر نکرد

زنهار، در کنار دلش جا نداده‌ام — بر تیرِ آه کز دلِ گردون گذر نکرد

عذرم بنه، دراز اگر شد حدیث غم — کین داستانِ درد کسے مختصر نکرد

معذورم ار دو دیده مرا گشت خون‌فشان — کرد آن غمت بدل که برگ نیشتر نکرد

تنها نه دوست از غم مرگت اثر گرفت
بود آتشی چنانکه بهر خانه در گرفت

آه آن زمان که دردِ تنش را نزار کرد — وآثار مرگ بر رُخ و نبض آشکار کرد

عمّ بزرگوار که آسیمه سر دوید — حالش بدید و گریهٔ بی‌اختیار کرد

شبلی رسید و ناله زد و بسمل افتاد — اسحاق آمد و مژه را اشکبار کرد

مستور خانه آمد و از سینه برکشید — آن تیرِ آه کز دلِ گردون گذار کرد

حالی بهم رسید که طفل و جوان و پیر — از هوش رفت و جامهٔ خود تار تار کرد

آه از جفاے مرگ که با حالتے چنین — رحمی نکرد و شیوهٔ جور اختیار کرد

المختصر چو جان به جهان‌آفرین سپرد — جا در کنارِ رحمتِ پروردگار کرد

چون هر کسے به درگهش امیدوار هست
آمرزدش خدای که آمرزگار هست



شیفتگانیم و پیمبر پرست — سجده اگر نیست زمین بوس هست

تا بخودی پایه نگهدار باش — دم ز شریعت زن و هشیار باش

هرچه ز بیش ست و زکم - بازدان — سجده و تعظیم - ز هم بازدان

در ره الفت - که بود هیچ هیچ — پا چو نهی - بر تو نگیریم پیچ

تمهید

من که درین دائره از دیر باز — پای ز خلوت نه نهادم فراز

باز برانم - که درین داوری — دل برم از خلق بافسونگری

خواسته ام طرح دگر ریختن — شعبدهٔ تازه برانگیختن

بزم دگر هست و تماشا دگر — باده دگر آرم و مینا دگر

زمزمهٔ تازه بساز افگنم — غلغله در حلقهٔ راز افگنم

باده فرستم بحریفان دگر — از می دوشین قدری تندتر

زخمه که بر تار سخن میزنم — هان بنگر تا بچه فن میزنم

قاعدهٔ سحر طرازیست این — نیک نگه کن که چه بازیست این

پا چو درین معرکه افشرده ام — پایهٔ فن تا بکجا برده ام

ق

حرمت این کار نگهداشتن — نامه به لعل و گهر انباشتن

کار من ست این حد هر خام نیست — این بود آن می که به هر جام نیست

دست اگر سوی قدح برده ام — جای عنب لخت دل افشرده ام

لطف را با عتاب مے آلود — زہر با قند ناب مے آلود

گرچہ منعم ز ساحری میکرد — خویشتن خود فسونگری میکرد

سخن او کہ متصل میرفت — از رہِ گوش سوے دل میرفت

گفتہ اش را بجان پسندیدم — او گہر مے فشاند و مے چیدم

خواہم اکنون عنان بگردانم — رسم پیشینیان بگردانم

زین بساط کہن چو برخیزم — پیکرے تازۂ برانگیزم

رسمِ دیرینہ را براندازم — در سخن طرح دیگر اندازم

بدمم خلق را فسون دگر — کردہ ام ساز ارغنون دگر

تا نسنجی کہ با کمال سخن — تنگئ نیست در مجال سخن

این روش گر قبول دوست نبود — مے توان جادۂ دگر پیمود

شاعری نہ ہمین سخن سازیست — کہ درین پردہ گونہ گون بازیست

طرز اندیشہ نو کنم اکنون — نشنیدی کہ الحدیث شجون

دیباچۂ

سیرۃ النعمان

حمد و ستایش کہ بعنوان خوشست — نعت ہمان گونہ ہمان سان خوشست

مثنوی ناتمام

جون سنه ۱۸۹۲

مقام قسطنطنیه

قاصد فرخندهٔ من هان تعال — مَتَّعَکَ اللهُ بِحُسنِ المآل

پیش رسیدت سفرے ناگزیر — گرم ز جا خیز و ره هند گیر

زود رو و فکر دو عالم مکن — ور نفسی راست کنی هم مکن

دین براه اند عزیزان هند — جمله گرامی گهرکان هند

چون تو دران بزم کشی زمزمه — دائره گردند بگردت همه

تا ز حدیث تو شود بهره مند — هر یکے از جای جهد چون سپند

جمله بدین حرف که ای نیکخوی — حرفے ازان یار سفر کرده گوی

تا بچه حال ست و چسان ست و خود — رفت چها بر سرش از نیک و بد

بر روش دیده دران میزید — یا که چو مهمان و فلان میزید

از پس این محنت و رنج شگرف — از سفر روم چه برداشت طرف

بزم خوشی بود تماشا چه کرد — کار بسے بود ازانها چه کرد

در صفت دانش طلبان چون نشست — زان چمن تازه بدامن چه بست

کان معانی همه کاویده ام
کین گهری چند فراچیده ام

غارت بتخانهٔ چین کرده ام
تا صنمی چند گزین کرده ام

خاک در میکده ها بیختم
کین مے صافی بقدح ریختم

دایه اگر از دگران خواستم
چاره نه زد بود ازان خواستم

فن سیر گرچه بود دلپذیر
نیست ورد خود ز روایت گزیر

گرچه متاع از دگر آورده ام
قطره ربودم گهر آورده ام

گرچه مرا شیوهٔ فن این نبود
حرف به اردو زدن آئین نبود

بیشتر ار گرم طلب بوده ام
بادیه پیمای عرب بوده ام

بزم چو آن فرّه و آن ساز داشت
ساغر من بادهٔ شیراز داشت

لیک چو آن مطرب و ساقی نماند
بوئے ازان میکده باقی نماند

بزم بطرز دگر آراستم
خوشتر ازان نیست که میخواستم

گرچه سر و برگ سخن دیگر است
شمع همان است لگن دیگر است

باد گوارا به عزیزان تمام
بادهٔ گلگون به سفالینه جام

موکب همایون

یعنی

برآمدن سلطان المعظم بگذاردن نماز عیدالضحی

مهر چو از جیب افق سر کشید — خاست ز هر ناحیه گلبانگ عید

دیده پر از خواب چو بر خاستند — پیر و جوان جمله تن آراستند

طفل که این شیوه نداند درست — مادرش از مهر تن و روی شست

شیوهٔ و آئین طرب تازه گشت — کوچهٔ و بازار پر آوازه گشت

مژده رسید این که شهِ چاره ساز — زود برآید بادای نماز

تا برد از خوان کرم توشهٔ — خلق برون ریخت ز هر گوشهٔ

بسکه عنان طلب انگیختند — طفل و جوان بر سر هم ریختند

پیک نظر راهِ تماشا نیافت — نقش قدم هم بزمین جا نیافت

جمله بصد شوق و بصد آرزوی — سوی لشکلطاش نهادند روی

سرمهٔ خاکِ رهِ شه خواستند — جا بگذرگاه سپه خواستند

از دو سوی راه بکسب شرف — خلق بآئین ادب بست صف

- سطے چو شود مرحلۂ پرسش جوی — از من آوارہ بیاران بگوی
کای ہمہ گنجینہ کشایان فن — صدر نشینان سر خوان من
از کرم داور بالا و پست — حال من آن گونہ کہ بایست ہست
ہم بہمان طرز و روش میزیم — زندہ ام و فارغ و خوش میزیم
گرچہ خودم با سر و سامان نیم — نازکش حاجب و دربان نیم
نیست سر انجمن آرائے — این منم و گوشہ تنہائے
دینکہ بپرسید کہ زان جلوہ گاہ — تا چہ بود حاصل چشم و نگاہ
ہی چہ توان گفت کہ ذوق سخن — ہر نفسم سے برد از خویشتن
گرچہ نخواہم کہ نشینم خموش — فرصت آن کو کہ بیایم بہوش
گرچہ بعرض سخن آمادہ ام — مست ز کیفیتِ این بادہ ام
بگذر ازین حرف و مکرر مپرس — خواب خوشی دیدم و دیگر مپرس
خوان سخن گر نہ خود آراستم — عذر بشر محو تماشا ستم
تند مئے بود خمارم ہنوز — دین من باز و بخوابم ہنوز
با تو چہ گویم کہ چہا دیدہ ام — شعبدہ ہا پیش نظر چیدہ ام

بزم چو از جلوۂ زیبا پر است
دامن چشم ز تماشا پر است

زیب و طراز همه عالم توئی — سایهٔ یزدان بجهان هم توئی

جمله بدانند که در غرب و شرق — هست ترا تاج خلافت بفرق

آن توئی امروز که در روزگار — هست بر و دولت و دین را قرار

تازگی بدر و حنین از تو هست — زیب و طراز حرمین از تو هست

جز تو که هست ای شهِ انجم سپاه — آنکه بود شرع نبی را پناه

فرهٔ دین نبوی از تو هست — بازوی اسلام قوی از تو هست

شرع بجاه تو چو شد ارجمند — باد بفرمان تو چرخ بلند

سکهٔ اقبال بنام تو باد
هرچه بگیتی است بکام تو باد



مهر چو در هر جهت افشاند نور		کوکبهٔ شاه عیان شد ز دور
گشت روان از پی هم خیل و فوج		موج تو گویی که شکستی بموج
بود شعار همه از هم جدا		هر همه را رایت و پرچم جدا
پرتو آن اسلحهٔ تابناک		نور همی ریخت بدامان خاک
با همه تمکین چو گذشت این گروه		گشت بیکبار زمین پرشکوه
غلغله برخاست که با د انوید		مهر جهانتاب خلافت دمید
داغ نه جبهه خورشید و ماه		حضرت خاقان خلافت پناه
قاعدهٔ دولت و دین را مدار		آئینهٔ رحمتِ پروردگار
پیکر لطف و کرم کبریای		سایهٔ یزدان شهِ کشورکشای
خسرو لشکرشکن و قلعه گیر		شاه فلک عتبه و گردون سریر
فاتحهٔ دولت و طغرای دین		زیب ده افسر و تاج و نگین
شاه فلک کوکبه عبدالحمید		اَیَّدَهُ اللهُ بِنَصرٍ مَزِید
فرّهٔ شاهی ز جبین آشکار		حاشیه بوسان به یمین و یسار
مرکب شه پیش چو بگذاشت پای		خلق به یکبار درآمد ز جای
طلعت شه باز چو پرتو فگند		بانگ دعا گشت ز هر سو بلند
شور برآمد که بود تا جهان		باد بکام تو زمین و زمان
چرخ بدان مایه که گردنده است		زنده بمان کز تو جهان زنده است

دیگر

همین تنها نگاهِ لطف را لذت شناس استی | بپرس از تشنه کامانِ ستم ذوق عتابش را

دیگر

چشمِ تو ز خواب ناز برخاست | یا فتنه به ترکتاز برخاست
بیستاب غمِ تو شعله آسا | صد بار نشست و باز برخاست
بنشست نیاز مند با غیر | وز پهلوی من به ناز برخاست
نی صرفه چه می توان نهفتن | چون پرده ز روی راز برخاست
معمورهٔ عشق ماند ویران | تا شبلی پاکباز برخاست

دیگر

عهده برتست اینکه از جنبش نگهداری زمین | ایکه گفتی رقص بسمل اضطرابی بیش نیست
حسن را نازم که هر موی ادای داشتست | ورنه زلفِ عنبرینش پیچ و تابی بیش نیست
خلد و حور و کوثر ای واعظ اگر خوش کردهٔ | بزم ما هم شاهد و نقل و شرابی بیش نیست
وا دزان بیرحم کز چشمم چو سیل اشک ریخت | خنده اش بگرفت و گفت این ناز آبی بیش نیست

دیگر

افسانه بخوان زو که شکیبم بیادش | رفتی . اگر ای دل شب ما هم سحری داشت
جز سجده متاع دگر از کس نه پذیرفت | خاکی که ز نقش قدم او اثری داشت
خود سپے بتوان برد ز وارستگی دل | کان نرگس مستانه بما نیز سری داشت

تشبیب و غزل

غزل ناتمام

اندازهٔ وفا نگرفت از جبین من / خوانا مگر نبود خطِ سرنوشتِ ما

از ردّ و هم قبول تو فارغ نشسته ایم / ای آنکه خوب ما نشناسی ز زشتِ ما

دیگر

صحبت مگرت بود با غیار که امروز / ابروی تو یکباره فرو ریخت شکن را

عرض هنر از هر دو جداگانه توان خاست / با غمزه میا لانگه عربده فن را

دیگر

بندهٔ تازه بهرِ داوریش بود هوس / صدره آن عربده جو دادِ من باز مرا

ایکه یک موی نگنجد به میان من و تو / جلوه بنمای و زمن نیز بپرداز مرا

نه همین از مژه این رخنه بکارم افتاد / ماجراهاست بآن چشمِ فسون ساز مرا

دیگر

بهر عضوی ده امشب رخصت هنگامهٔ نازی / که من یک قد و بالا چیده ام ذوقِ تماشا را

به تاراج نگاهش رفت و حق در دستِ ما باشد / ز کفر ار پایه برتر می نهم آئین تقوی را

زهی این مایه مستیها نمی آید مگر شبلی / نگاهِ مست ساقی ریخت چیزی در قدح ما را

دل که با هیچ نمی ساخت آزاده روی
باد هان تو که هیچ است چه عنوان درساخت

حاسدِ سفلهٔ دون با تو نسازد شبلی
هیچ دیدی که جعل با گل و ریحان درساخت

دیگر

منکرِ خانقه و صومعه نتوان بودن
اینقدر هست که بت خانه دلاویزتر است

ایکه از چاشنی لعل شکرخا گفتی
گفتهٔ شبلی ازان نیز شکرریزتر است

دیگر

غمزه از گوشهٔ چشمِ تو برآید بیباک
همچو ترکے که بناگه زکمین برخیزد

برسرِ کوے تو نعمانی آشفته و زار
شاد بنشسته و ترسم که حزین برخیزد

دیگر

بتماشا قدمی رنجه بفرمای که من
دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند

حشر این گرمی هنگامه کجا داشت مگر
پرده برداشته اند از رخِ تابانی چند

زانجمن رفتی و چون دستهٔ نرگس مشتِ
همچنان باز بود دیدهٔ حیرانی چند

گه فغان کردم و گه ناله و گاهے فریاد
نغمهٔ عشق سرودیم بدستانی چند

زاهدا این همه غافل چه نشینی که دگر
سوخت برقِ نگهش خرمن ایمانی چند

خوبرویان چه جفاها که نه بر من کردند
در قیامت من و دست من و دامانی چند

دیگر

برفشانی چو طرهٔ پرچین
هر طرف نافهای چین بچکد

همت به نگاهی کند و حوصله بنگر	کان نیز گهی با من و گه با دگری داشت
پارینه حدیثی است به تسلیم چه دارد	گویند که زین پیش فغان هم اثری داشت
خون ریختن دیده ام از دولت دل بود	بیمایه فضولی به متاع دگری داشت
ازمین خدنگ مژهٔ تست که شبلی	تا بود در آغوش جگر نیشتری داشت

دیگر

عشق پر مایه دگر عرض هنر میخواهد	لخت دل باز بآرایش مژگان برخاست
در جهان هیچ کس از عربده ایمن نه نشست	تا بغارتگری آن نرگس فتّان برخاست
بغلط هم بر شبلی نه نشستی یکبار	گرچه بیچاره بسودای تو از جان برخاست

دیگر

ذوق را مژده که در معرکهٔ جور دگر	نوبت داوری از غمزهٔ پنهانی هست
بگذر ای ابر ز دعوی که هنوزم بمژه	نم اشکی ست که آبستن طوفانی هست
وسعت حوصلهٔ سعی عمل بین که هنوز	کف خاکم بهوای سر دامانی هست
خال جا کرده بران عارض روشن گوئی	آتش افروختهٔ هندوی فسون خوانی هست
داشت دعوی مسیحائی و از من بگذشت	چون بدید آنکه هنوزم رمقی جانی هست
روشنم شد ز نواسنجی شبلی کامروز	هند را نیز قمی هست و صفاهانی هست

دیگر

از وفا نیست در آئین جنون هم اثری	چاک با آن که ز جیب ست بدامان نساخت

در جلوه گاهِ حسن دل پاره پاره را	شبلی نگر که تا بچه عنوان فروختیم
نیمے ازان به نرگس مستانه باختیم	نیمے دگر به غمزهٔ پنهان فروختیم

دیگر

خود گرفتیم که بزلفش نفروشیم دل و دین	ور بغارت بردآن نرگس فتان چه کنم
چاکے از دستِ جنون بهرهٔ من باشد گر	ازمغانش نفرستم بگریبان چه کنم

دیگر

چون نبود به هجر تو ناله وگریه کار من	گز دل و دین ام۔ یکے نیست باختیار من
مرگ وحیات در فراق هردو بپایهٔ هم اند	براثر خزان رود بے برخ تو بهار من
بهر خرابی دو کون دامن سعی بر زدند	نرگس فتنه زای او گردش روزگار من

دیگر

دیدی سحاب راکه زچشم گرو نه برد	باآنکه داشت از همه اعضا گریستن

دیگر

نالهٔ من گر اثرے داشتے	یار بما نیز سرے داشتے
زلف تو کی صیدِ خودم میگرفت	گر زمن آشفته ترے داشتے
دست من از کار نرفتے۔ اگر	جاے بطوق کمرے داشتے

دیگر

هوش میگفت بآن فتنه گر هوش ربای	یکره از جلوه بیارم که آیم برجای

بر در ماند ز خاک لاله و گل — اشک خونین که بر زمین بچکد

آستانِ که باشد این که مرا — سجده بیخواست از جبین بچکد

شبلی از چشم یار افتادم — همچو اشکی که بر زمین بچکد

دیگر

عالم همه بر هم زدهٔ فتنهٔ چشمی است — بیهوده مرا عربده با چرخ حرون بود

تا از جگر و سینه به پهلوی که بنشست — دیدم که خدنگِ نگه آغشته بخون بود

دیگر

گیرم که بآن نرگس جادو نه همه دل — با غمزهٔ بیباک ندانم چه توان کرد

دل را ز خمِ زلف کسی باز گرفتن — میخواهم و لیکن نتوانم چه توان کرد

زین بیش مرا نیز دلی بود و شکیبی — شبلی مگرام روز نه آنم چه توان کرد

دیگر

مانند لاله از جگر داغدار خویش — هستم خزان خویشتن و هم بهار خویش

تو آمدی به بزم و من از خویش رفته ام — لختی بباش تا بکشم انتظار خویش

بر پای دوست لعل و گهر کرده ام نثار — از دستیاری مژهٔ اشکبار خویش

دیگر

در شرح سوز هجر شریکِ همیم ما — من سر کنم فسانه چو ماند زبان شمع

دیگر

دستهٔ گل

چند بیهوده به بندِ غمِ دنیا باشم ‌‌ | زین سپس با قدح و باده و مینا باشم

جبهه سای حرمِ کعبه چو بودم یک چند | بر درِ بتکده هم ناصیه فرسا باشم

گرچه رندی و هوس شیوهٔ دانا نبود | حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم

باده هر چند تهِ خرقه توان نیز کشید | نرگسِ مست کسی خواست که رسوا باشم

مست و برعربده تنگش بکشم در آغوش | تشنهٔ وصلم و تا کی به محابا باشم

با همه دعوی تمکین نتوان خواست ز من | که تو از پرده بدر آئی و برجا باشم

جلوهٔ او نگذارد که برم بهره ز وصل | بدمد صبح و همان محو تماشا باشم

ای خوش آن روز که رازم فتد از پرده برون | از دو سو خلقی و من می زده رسوا باشم

محتسب دست بدامان من، او من سرمست | ق | دست در دامن آن شوخ خود آرا باشم

دامنِ عیش ز دستم نه رود تا شبلی
دامنِ بمبئی از کف ندهم تا باشم

ستمبر سنه ۱۹۰۶ء

نثارِ بمبئی کن هر متاعِ کهنه و نو را | طرازِ مسندِ جمشید و فرِ تاجِ خسرو را

به هر سو از هجومِ دلبرانِ شوخ بی پروا | گذشتن از سرِ ره مشکل افتاد است رهرو را

فغان از گرمی هنگامهٔ خوبانِ زردشتی | بهم آمیخته از زلف و عارض ظلمت[1] و ضو را

[1] پارسیان دو خدا را معترف هستند یزدان و اهرمن و اینها را به نور و ظلمت هم تعبیر میکنند،

غمزه درکار شد ای حوصله‌ها ان گرم بخیز — ناز هنگامه بیاراست توای صبر میای

جای راحت نبود سینهٔ پر سوز ایدل — آی و در سایهٔ مژگان ترم سے آسای

دیوان شبلی تمام شد

تا ازین هردو به جان که خطر خواهد بود
از پریشانی ایام میندیش که من
کارم افتاد به آن بادشه کشور حسن
آن نگار عجمی چهره بد انسان افروخت
جامهٔ زهد چو بر قامت من راست نبود
آن شد ای دوست که آراسته پیکر فن
آن شد ای دوست که در ندوه ببینی بازم
هان وهان دست بدارید ز من ای حباب
هر یک از فتنه گران عرب و هند و عراق
کس چه داند که به خلوت گه آن ماه تمام
جای آنست که گلشن دمد از کنج لبم
صد چمن لاله و گل جوشدم از جیب و بغل
صد دکان لعل و گهر چیده ام از گفتارش
بوسه ها بر لب نوشین زده ام از پی هم
تا دگر آن بت خودکام زیادم نبرد
سالها گوش جهان زمزمه زا خواهد بود

دوش پیمانهٔ می بر سر پیمان زده ام
دست در حلقهٔ آن زلف پریشان زده ام
دست رد بر حشم قیصر و خاقان زده ام
کاتش آورده ام و در خرمن ایمان زده ام
شیشهٔ تقوی سی ساله به سندان زده ام
نقش زیبا صنمی بر ورق جان زده ام
که دم از صحبت آن دشمن ایمان زده ام
که به زیبا صنمی دست به پیمان زده ام
یم حسن است و من دل زده طوفان زده ام
زده ام ساغر و بر یاد حریفان زده ام
بوسه ها بسکه بر آن عارض خندان زده ام
قرعهٔ فال هم آغوشی جانان زده ام
طعنه بر بی سر و سامانی عمان زده ام
طوطی گرسنه ام بر شکرستان زده ام
گرهی چند در آن زلف پریشان زده ام
زین نواها که درین گنبد گردان زده ام

پی توان برد که این زمزمه بی چیزی نیست

"بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت"
کنار آب چوپاٹی و گلگشت اپالو را

بیا شبلی به یاد پنجه گیرائی مژگانش
دگر ره پاره سازم این قبای زهد صد تو را

بمبئی ۱۹۰۶ء

[illegible]

غمزه اش طرح نهد رسم جفاکوشی را
جلوه یادت دهد، از خویش فراموشی را

بنگر معجزهٔ حسن که آن نرگس مست
بهم آمیخته هشیاری و مدهوشی را

من فدای بت شوخے که بهنگام وصال
بمن آموخت خود آئین، هم آغوشی را

می به اندازه زدن گرچه رسمی ست قدیم
طرح نو در فگن آئین قدح نوشی را

شبلی نامه سیه گرچه سراپا گنه است
بس بود دامن عفو تو خطاپوشی را

[illegible]

[illegible]

گر دم از مدحت شیراز و صفاهان زده ام
شرم بادم که نواهای پریشان زده ام

بمبئی بود مرا منزل مقصود و عبث
پیش ازین گام طلب در ره حرمان زده ام

ساغر زندگیم (حیف) که عز و رو نداشت
جز همین جرعهٔ آخر که به پایان زده ام

اندکے نیز، به کام دل خودبین باشم
روزگاری چه دم از دانش و عرفان زده ام

چند در پرده توان کرد سخن، فاش بگوی
سنگ بر شیشهٔ تقوی زده ام هان زده ام

داستان گردم ازین پس که به این زهد و ورع (مشهور شدن)
با بتان جام طرب با نی و دستان زده ام

ساغرے چند به یاد رخ رنگین خوردم
قدحے چند در آغوش گلستان زده ام

می در ینجا نتوان خورد نهانے زین پس
فاش گویم هم ازان باده که پنهان زده ام

۹ اپریل ۱۹۰۸ء	شبلیا خود تو بفرما که به اینها چه کنم	بمبئی

مرا کشتست و از اندیشه آزاد است پنداری ❊ چنان بیباک خون ریزد که جلاد است پنداری

ز بس کز سینه تا لب گشت لبریز شکایتها ❊ نوای کز لبم برخاست فریاد است پنداری

ز بس هر شیوه اش جوری به آئین دگر باشد ❊ نوازشهای خاصش نیز بیداد است پنداری

ز بس کز بیم افشا وصف او در پرده میگویم ❊ حدیثم از گل و نسرین و شمشاد است پنداری

چنین کز کوی او قاصد گران رفتار می آید ❊ ز دستش نامه ام در راه افتاد است پنداری

دو زلفش وام بر دوش و دو چشمش در کمین سازی ❊ بدان سامان همی آید که صیاد است پنداری

۱۰ اپریل ۱۹۰۸ء	به آب و رنگ نظم خویشتن نازد چنان شبلی که در اقلیم معنی کهنه استاد است پنداری	بمبئی

جهان بزمیست برهم گشته از آشوب خیزیها ❊ هنوز آن چشم پرفن بر سر کار است پنداری

فریب لطف گفتار بت خود کام را نازم ❊ سخن میگوید از انکار و اقرار است پنداری

تو ای قاصد بدین شکر فشانیها نمی ارزی ❊ به لبهای تو حرفی از لب یار است پنداری

محبت را بود هر شیوه آئینی ز جانبازی ❊ به مژگان اشک خون منصور بر دار است پنداری

حریفان از نگاه شوخ او زانگونه بدمستند ❊ که محفل سر بسر یک بزم خمار است پنداری

خیال بوسهٔ آن لعل نوشین دوش می بستم ❊ هنوزم لب ز ذوق آن شکربار است پنداری

به سویم چون گذر افتاد دوش آن ترک پرفن را ❊ بگفت این خسته جان جای گرفتار است پنداری

	زهی جان بخشی آب و هوای بمبئی شبلی	

۱۹۰۶	شبلی این تازه نواها نه چو مستان زده ام	نمبر

دوش کان دلدار با من هم وثاق افتاده بود — غلغلی در گنبد فیروزه طاق افتاده بود

حالیا من همچو زاهد پارسائی شیوه ام — باده خوردن در شبابم اتفاق افتاده بود

زهد را من آشنائی داده ام با عاشقی — ورنه عمری هر دو را باهم نفاق افتاده بود

گوئیا دشمن هم از ذوقش نصیبی برده است — باده وصلش چشیدم از مذاق افتاده بود

گرچه من مرد هوسبازی و رندی نیستم — این چنین هم گاه گاهم اتفاق افتاده بود

زاهدا ردم زادیست می زند بس خیرگی ست — کاو هم از روز ازل نااهل وعاق افتاده بود

بوده ام در بزم می با محتسب هم همنشین — گرچه این صحبت مرا بسیار شاق افتاده بود

شبلی	از دل صد پاره ات آگه نیم شبلی ولی شیشه دیدم که از بالای طاق افتاده بود	۲۶ نومبر ۱۹۰۶

من که در سینه دلی دارم و شیدا چه کنم — میل با لاله رخان گر نکنم تا چه کنم

من نه آنم که به هر شیوه دل از دست دهم — لیک با آن نگه حوصله فرسا چه کنم

هست چل سال که بیهوده نگه داشتمش — گر نه بر سنگ زنم شیشهٔ تقوی چه کنم

ساغر باده و طرف چمن و لاله رخی — چون به اینها فتدم کار بغیرا چه کنم

دل متاعیست گران مایه به کس نتوان داد — رائگان گر بدان ترک بیغما چه کنم

مایهٔ تقوی سی ساله فراهم شده است — ارمغانش به نگاری بدهم یا چه کنم

شاهد و باده و طرف چمن و جوش بهار

مژده گویید به رندان می آشام که باز
صحبت محتسب شهر بهم ساز گرفت
(موافق شدن)

روزگاری ست کس این قصه بپایان نرساند
گرچه صد بار فرو خواند و ز سر باز گرفت

خبرش نیست ز دامان تر خلوتیان
آن که او خرده به رندان نظر باز گرفت

۶ اپریل سنه ۱۹۰۶ء

بزم را دید که از نغمهٔ دوشینه تهی ست
شبلی آن زمزمه را باز ز آغاز گرفت

هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود
هر ذره را نظر به جمال تو باز بود

هر جا حدیث فتنهٔ ایام کرده ایم
روی سخن به آن نگهِ فتنه ساز بود

جانا! زبان و لب نشود ترجمان شوق
ما را امیدها ز نگه هاے راز بود

مستور و رند هیچ یکے سر برون نبرد
زان حلقه ها که در خم زلف دراز بود

ما خود سرے به رندی و مستی نداشتیم
اینها گناه دیدهٔ معشوقه باز بود

لذت شناس رندی و مستی نبوده است
آن بوالهوس که در گرو غمزه و ناز بود

با چرخِ سفله صحبت آن شوخ درگرفت
کو فتنه دوست بوده و این فتنه ساز بود

چالاک و گرم آمد و دامن کشان گذشت
از بسکه دستِ شوق حریفان دراز بود

آن شوخ را به صومعه ها چون گذر فتاد
یکباره عشق هاے حقیقی مجاز بود

بنگر که چون به دام حوادث اسیر شد
آن دل که سایه پرور زلفِ دراز بود

۲۶ اپریل سنه ۱۹۰۶ء

غمگین مباش گر سخن از مدعا رفت
شبلی هنوز اول راز و نیاز بود

طراز دو خلخ و نوشاد و فرخارست پنداری

شب وصل ست، حیا گر بگذاری چه شود — یکدم تنگ در آغوش فشاری چه شود
تو بدین حسن تو انگر چه زبان برداری — این دو بوسه اگر خود نشماری چه شود
از تو ناید گره بند قبا وا کردن — اگر این عقده به من باز سپاری چه شود
گر چه صیدی چو منے لایق فتراک تو نیست — گر به حالم رسی اے ترک شکاری چه شود
ناله و گریه حریف دل خودکام تو نیست — راست گفتی که ازین گریه و زاری چه شود
غنچه نشگفته جنون تاختن آورد به من — تا وگر از اثر باد بهاری چه شود
بوسه ها بر لب نوشین تو دام ست مرا — دام من هم به من ار باز سپاری چه شود

شبلی دل زده را کار ز اندازه گذشت
تو هم اے خواجه به حالش بگذاری چه شود

۷ اپریل ۱۹۱۰ء

[illegible]

چرخ کین فتنه گری هاے نو آغاز گرفت — مگر این شیوه ازان چشم فسون ساز گرفت
من در انجام ره عشق گرفتم در پیش — خنک آن کس که هم این شیوه ز سر آغاز گرفت
چه عجب جلوه گه دوست شود دیده من — که ز خاک درش این آینه پرداز گرفت
ماجرای من رسوا شده هر جا فاش ست — ابله آن بود که این واقعه را راز گرفت
هر که یکبار نظر بر رخ خوب تو کشاد — بایدش دید ز دیدار جهان باز گرفت
ابلهی بود که مرغ دل من رم دادی — این هما بود که از دست تو پرواز گرفت
دل به آن نوبر حسن ار ندهم، خود چه کنم — دلم از صحبت پیران ریا ساز گرفت

بخت بدبین که به هجران تو بر سر زده ام — دست شوقی که دران طوق کمری بایست

شبلی نامه سیه را به جزاے عملش
پا بریدند[1] و صدا خاست که سری بایست

عمری ست عشق ورزم و کارم تمام نیست — این باده پخته نیز نشد گرچه خام نیست

چشم هر انچه دید نه هر دیده بنگرد — نظارهٔ جمال تو عام ست و عام نیست

شبهاے هجر دیده ام و باز زنده ام — گویا که کار مرگ و قضا را نظام نیست

میخواهد انکه در رهِ رندی قدم نهد — زاهد که هم به شیوهٔ تقوی تمام نیست

چندانکه رام تر شودم بدگمان شوم — با آنکه این نوازشِ خاص ست عام نیست

این پاس وضع باعثِ ناکامی من ست — خوش عاشقی که در گرد ننگ و نام نیست

در بزم گاه ناز تو شبلی هنوز هم
جا داشته است لیک به آن احترام نیست

۲۷ مارچ سنہ ۱۹۰۸ء — لکھنؤ

برق عشقی که مرا، بر دل و بر تن زده بود — این همان ست که بر وادی ایمن زده بود

تا قدم رنجه کنی بهر تماشاے چمن، — ابر بهر تو سراپرده به گلشن زده بود

دیدی ای دوست که تا دامن ایمان برسید — عشق آن چاک که در جامه و دامن زده بود

هر زمان باز سرے تازه برآورد چو شمع — هر کرا تیغ غم عشق تو گردن زده بود

روزگاری شد و آن نشه هنوزم به سر ست — یکدو ساغر به من آن دلبر پرفن زده بود

[1] اشارت ست به واقعهٔ زخم خوردن مصنف،

صوفی آن سر حقیقت که هویدا میکرد / هر حدیثی که بما کرد هم از ما میکرد

پیکر آرای ازل طلعتِ زیبای ترا / نقش می بست و هم از ذوق تماشا میکرد

بر گذرگاه چمن عطر فروشِ سحری / بوی زلفِ تو بکف داشت که سودا میکرد

ساقی آن می به قدح ریخت که از نرگس خویش / هر نفس دام همی کرد و به مینا میکرد

فلسفی سرِ حقیقت نتوانست کشود / گشت راز دگر آن راز که افشا میکرد

دوش رفتیم و بدیدیم که طوطی بچمن / داستانها ز لب لعل شکرخا میکرد

آن گره ها همه در کار حریفان انداخت / که ز پیچاک سر طرهٔ خود وا میکرد

پیچ و تابی که دل غمزده پنهان داشت / شکن طرهٔ گیسوی تو پیدا میکرد

بمسیحا نفسی آن لب اعجاز نمای / مرده را زنده همی کرد بدعوی میکرد

مایهٔ برهمی هر دو جهان گشت آخر / فتنه هائی که قد و زلف تو برپا میکرد

ساقی مصطبهٔ عشق هر آن نکته که گفت / از ره گوش همی رفت و بدل جا میکرد

شبلی از قامت و بالای تو میکرد سخن / یا مگر خود سخن از عالم بالا میکرد

اپریل ۱۹۰۶ء — الہ آباد

بر سر سفرهٔ غم چیزی اگر می بایست / پارهٔ از دل و لختی ز جگر می بایست

دید حال من و از جبههٔ خود چین نگشود / گوئیا حالم ازین نیز بتر می بایست

گرمی بزم ترا با همه هنگامهٔ ناز / نالهٔ نیز بآهنگ اثر می بایست

رونق کوی تو ز ارباب تماشا نشود / بسملی چند دران راه گذر می بایست

۲۶ دسمبر ۱۹۰۶ء	بتان آذری را دلبران شام و ایران را	سفر بمبئی

ساقی مست چو سوی من مدہوش آید
ساغر از کف بنہد میکدہ بر دوش آید

من بر آنم کہ کنار از ہمہ عالم گیرم
گر مرا یک صنمی شوخ در آغوش آید

کام دل خواہی ازان نوبر خوکردہ بہ شرم
باش تا یک دو سہ ساغر زدہ مدہوش آید

ناصحا! زحمت بے صرفہ بہ کارم مپسند
من نہ آنم کہ مرا پند تو در گوش آید

مستی و عربدہ کار چو منے نیست ولے
چشم ساقی ست کہ تاراج گر ہوش آید

حالیا یک نگہ ناز ازان سادہ بس ست
آن بودنیز کہ بیباک در آغوش آید

عاشق آن نیست کہ ہنگام تقاضائے وصال
مہرش از بوسہ زنی بر لب خاموش آید

این غزل اوّل فیض اثر بمبئی ست
باش تا بادۂ این میکدہ در جوش آید

۲۶ دسمبر ۱۹۰۶ء	میرسد وقت کہ شبلی بہ بتے بادہ گسار از در صومعہ تا مے کدہ ہمدوش آید	بمبئی

امشب نماند خلوتیان حجاز را
دیدی تطاول ختم زلف دراز را

ذوقی دگر بود بہ تماشا گہِ وصال
چشمے بخواب در شدۂ نیم باز را

لعل لبش اگرچہ بکام شکر نہ ریخت
باما سری ست آن نگہ جان نواز را

ہرگز یکے بہ خوبی و رعنائی تو نیست
ما دیدہ ایم کجکلہانِ طراز را

بیچارہ نکتہ دان ادا ہائی عشق نیست
ضائع مکن بہ غیر نگہ ہائے راز را

ما از بلند و پست جہان درگذشتہ ایم
از بسکہ دیدہ ایم نشیب و فراز را

[illegible]

شبلی امروز به سجادهٔ تقوی بنشست
آن که صد سال ره شیخ و برهمن زده بود

۱۹ اپریل ۱۹۰۸ء

چون آگهی که فرصت عهد شباب چیست — می خور دگر سخن ز عذاب و ثواب چیست

پرسم که هیچ در دل تو هست جای من — هر چند دانم این که سخن را جواب چیست

زاهد شراب ناب جز انگور و آب نیست — رم خوردن تو این همه ز انگور و آب چیست

می را بقدر حوصلهٔ مردمی دهند — با دشمن این همه کرم بی حساب چیست

شبلی عنان گسسته مرو سوی بمبئی
ما نیز با تو هم سفریم این شتاب چیست

چه غم از بند و زندان شاهد رعنای کنعان را — که از یک جلوه گلشن می تواند کرد زندان را

چه باشد حال اگر حرفی ز مضمون خواند آن بدخو — که از هم پاره سازد نامهٔ ناخوانده عنوان را

حدیثی دلکش و افسانه از افسانه می خیزد — دگر از سر گرفتم قصهٔ زلف پریشان را

به لطف ظاهرش دشمن بخود نازان و من شادم — که مسکین فرق نشناسد نوازشهای پنهان را

شب وصلی از و با آن درازی آرزو دارم — که یک یک بر شمارم حلقه های زلف پیچان را

غلط سازد شمار بوسه و انگه ز سر گیرد — نگه دارد خدا از چشم بد آن طفل نادان را

دل هنگامه جو خمیازه بر خمیازه میریزد — بکارش نامزد فرما نگاه فتنه سامان را

ز ذوق طبع شبلی من در اول روز دانستم — که در آشوبگاه بمبئی در بازد او ایمان را

بیا اینجا که هر سو کاروان در کاروان بینی

تو در گمان که مستیٔ او از شراب بود

رفتیم بهر سود و زیان کرده ایم ما
در کعبه نیز یاد بتان کرده ایم ما

بی حاصلی نگر که به این دوری از رخش
صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما

نامم خدای برلب ذوقم نمی دهد
از بسکه یاد نام بتان کرده ایم ما

سرّ زیان و سود نشد هیچ آشکار
صد بار اگرچه سود و زیان کرده ایم ما

جان را به راه مهر و وفای تو باختیم
وین کار را هم از ته جان کرده ایم ما

از نام نیک در رهِ رندی و عاشقی
از ما بپرس تا چه زیان کرده ایم ما

شبلی سخن اگرچه ز راهِ فسانه بود
لختی ز راز نیز بیان کرده ایم ما

دسمبر سنه ۱۹۰۰ء — بمبئی

من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام
آنچه چشم کافرش فرموده است آن کرده ام

غیر ازین از رندی من تا به تقوی فرق نیست
بر ملا هم کردم، اکنون آنچه پنهان کرده ام

زهد و رندی را بهم کردن چه مشکل کار بود
سعی ها انگیختم کاین مشکل آسان کرده ام

رسم و آئین هم آغوشی نمی دانم که چیست
دست گستاخ آنچه فرموده است من آن کرده ام

این هم آخر فیض شبهای دراز هجر بود
گر شمار حلقه های زلف پیچان کرده ام

ذوق ها بردم هم از روی عتاب آلود او
آتشی بوده است و من خود گلستان کرده ام

دین و دنیائی اگر می داری ای دل مفت تست
یار میگوید که نرخ بوسه ارزان کرده ام

چیده ام بر هر سر نوک مژه لختی ز دل
با نه کار گریه را لختی به سامان کرده ام

هر چند جور نیز ز معشوق خوش بود / ما بنده ایم دلبرِ عاشق نواز را

چیزی ز لطف نیز بیامیخت در ستم / تا اعتدال دادی تندِ ناز را

آدر بزم که کار ز اندازه در گذشت / دستِ دراز گشتهٔ آغوش باز را

نازی که میکنی نه به اندازه میکنی / تیزی ز حد مبر می طاقت گداز را

ناوک بزد به غیر و مرا بر جگر نشست / قربان شوم خطای نگه‌های ناز را

من خود نخواهم اینکه بر افتد حجاب راز / اما چه چاره کلکِ حقیقت طراز را

بر چین ز زردی صفحه که شبلی به سرخوشی
از هم گسست سلک گهرهای راز را

وقتِ سحر که عارض او بی نقاب بود / در بزمش اول آن که رسید آفتاب بود

بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی / این حرفی از فسانهٔ عهدِ شباب بود

اندازه دان حوصلهٔ هر کسی ست دوست / با دیگران به لطف و به ما در عتاب بود

شب بود و صد هزار تماشای دلفریب / صبح از کرانه سر زد و دیدم که خواب بود

با چشم شرمگین تو کاری نداشتیم / ما را سخن به غمزهٔ حاضر جواب بود

ناز غرور حسن نه دادش اجازتی / ورنه سوالِ بوسه مارا جواب بود

بیدار کرده است بهر گوشه فتنهٔ / با آن که چشم سحر طرازش بخواب بود

آخر ازان لبانِ می آلود چاره چیست / گیرم که از شراب دمیم اجتناب بود

شبلی خراب کردهٔ چشمِ خراب اوست

دسمبر سنہ ۱۹۰۸ء — بمبئی

آن دل که خاک گشتهٔ آن ره گزار بود
سر جوشِ بادهٔ کهنِ روزگار بود

شرم از لبِ تو مهر حیا گرچه بر نداشت
شادم به این که غمزهٔ پُرفن بکار بود

آن شه سوارِ ناز رسید و ز ره گذشت
ما را همان نگه بره انتظار بود

آغوشِ شوق و دیدهٔ گستاخ و دستِ شوخ
در وصل هرچه بود ز من خود بکار بود

از بسکه تند بود می خوشگوارِ وصل
مستی برون ز حوصلهٔ اختیار بود

صوفی که پیشِ خلوتیان جلوه می فروخت
پنهان به بزمِ باده بمانیز یار بود

با آن که جام وصل پیاپے کشیده ایم
خمیازه هاے شوق همان برقرار بود

شبلی بیا که گرمیِ بازارِ بمبئی
امسال نیز هست به رنگے که پار بود

چون در طریقِ عشق گذر مے کنیم ما
از روی شوق پائے زسر می کنیم ما

در راهِ عشق پیروِ پیشینیان نه ایم
این شیوه را بطرزِ دگر می کنیم ما

واعظ ز ما مرنج که ترکِ می و سرود
شب گر نکرده ایم سحر می کنیم ما

از ما بدار دست که رندی و عاشقی
صد بار کرده ایم و دگر می کنیم ما

ضائع مساز خرقهٔ مستوری مرا
وقتے رسد که باز بہ بر می کنیم ما

شبلی ز فیضِ تربیتِ طبعِ نکته سنج
بُردیم قطرهٔ و گهر می کنیم ما

شام وصلش هست و ایمن گشته ام از بیم صبح	آفتاب آورده ام در خانه پنهان کرده ام
در سخن با خاکیان هند می سنجی مرا	هیچ میدانی که این فن را چه سامان کرده ام

۶ نومبر ۱۹۰۶ء	یاری می پرسید شبلی را که چون بر باد رفت مشت خاکی در هوای پیشش پریشان کرده ام	بمبئی

شب که تیر ناله من برگ و سامان کرده بود	رخنه ها در گنبد گردون گردان کرده بود
باد صبح امروز از هر کوچه مشک افشان گذشت	شب مگر مشاطه زلف او پریشان کرده بود
ترک چشمش چون پی تاراج دین آمد برون	تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود
در چمن رفتی داز بهر نثار آورد باز	غنچهٔ گل رنگ و بوی را که پنهان کرده بود
رفتم و در سایهٔ زلفش پناه آورده ام	زان ستم هائی که بر من شام هجران کرده بود
غازه هر رنگی که بر روی دل افروز تو بست	هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود
روی رنگین ترا دید و بروی خاک ریخت	آن همه گلها که گلچین خود بدامان کرده بود
طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است	ورنه شیدای تو هم صد کار پنهان کرده بود
از دم باد بهاری شاهد رعنای باغ	از گل و غنچه طراز جیب و دامان کرده بود
لعل معجز کیش او طرح مسلمانی نهاد	ورنه چشمش رخنه ها در کار ایمان کرده بود
سنبلستان می دمد از جیب و آغوشم هنوز	زلف مشکین در برم روزی پریشان کرده بود
در وصالم نیز کام دل از و حاصل نشد	بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود

۱۱ نومبر ۱۹۰۶ء	شیوهٔ رندی چنان شبلی به آب و رنگ کرد	بمبئی

روکرہ متاعی ست بہ بازار محبت
آن داغ کہ اے لالہ ترا در جگر افتاد

شبلی دگر از صومعہ در مے کدہ آمد
این غلغلۂ تازہ بہ مے خانہ در افتاد

آن شوخ چو از پردہ بہ یکبار بر آمد
ہنگامۂ مستوریِ زاہد بسر آمد

لب تشنۂ زخم ست ہمان این دل بیتاب
کان ناوک مژگان کہ زدی بر جگر آمد

ممنون سبک پائیِ مرگم کہ شبِ ہجر
از صبح دمیدن قدرے پیشتر آمد

اوجِ قد و بالاے دل افروز تو نازم
کاب دم شمشیر ترا تا کمر آمد

تردستی آن غمزۂ چالاک توان دید
تیرے کہ بزد تیر دگر بر اثر آمد

لب را ز تبسم نتوانست نگہ داشت
وقتے کہ ز جان دادن شبلی خبر آمد

۷ دسمبر ۱۹۰۷ء
بمبئی

اے کہ صد طعنہ بہ خورشید و بر اختر زدۂ
باز بر قتل کہ دامن بہ کمر بر زدۂ

گرچہ لعل لب جان بخش تو حاشا زدہ است
میتوان یافت ز چشمِ تو کہ ساغر زدۂ

من نہ آنم کہ سر از تیغ جفا بردارم (انکار کردن)
گرچہ صد مرتبہ سر چون شمع مرا سر زدۂ

آنچہ از گرمی ہنگامۂ محشر گفتند
ہست بزمے کہ تو صد بار بہم بر زدۂ

یاد باد ست کہ شبے ز اول شب تا دمِ صبح
مست بودی و بما بادۂ و ساغر زدۂ

از دو چشم تو عیان ست کہ در بزم طرب
زدۂ جام مے ناب و مکرر زدۂ

ہیچ نقشے بہ مراد دل عاشق نہ نشست
مگر آن نقش کہ از بوسہ بہ لب بر زدۂ

راهی دگر بغیر حریم حرم نداشت / زاهد که تاب جلوهٔ روی صنم نداشت

دلها ز بس ربود گران بار گشته است / زین پیش ورنه زلف تو این مایه خم نداشت

عرض متاع عشق نمودیم ما و غیر / مسکین هنوز مایهٔ یک چشم نم نداشت

وحشی دلم بسایهٔ زلف دراز او / آسود آن چنان که دگر هیچ رم نداشت

صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام / روزے که با تو بوده ام این خانه نم نداشت

ما را به بوسهاے شکر ریز بر نواخت / تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت

از غمزهٔ تو بسکه جهان برهم اوفتاد / یک کس ازین میان دل و ایمان بهم نداشت

دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان / انصاف داد و گفت که این جام جم نداشت

ما سجدهٔ نیاز تو اے کجکلاه ناز / زان عهد برده ایم که این قبله خم نداشت

۱۷ دسمبر ۱۹۰۷ء	شبلی ز خیل زمزمه سنجان حشم گرفت با آن که هیچ گونه ز خیل و حشم نداشت	بمبئی

تا چهرهٔ زیبای تو ام در نظر افتاد / یکباره اساس خرد و هوش بر افتاد

در جیب و گریبان چمن عطر فشان ست / بوی تو که در دست نسیم سحر افتاد

عمری شد و یک روز نیفتاد به دستم / از بسکه هر امروز به روز دگر افتاد

مانندهٔ آن بادهٔ تندیم که از جوش / از شیشه برون جست و ز مینا بدر افتاد

زین پس هدف تیر تو هم تو باشد / پیکان تو از بسکه یکے بر دگر افتاد

اے باد صبا مشک فشان باز گذشتی / گویا که گذار تو دران رهگذر افتاد

ای معتکفِ کعبه این جلوه فروشی چیست — من هم به سر کوی گه‌گاه گذر دارم
از زهد و ورع خود بفریفته ام خلقی، — ای دوست چه می‌پرسی تا من چه هنر دارم

ای شبلی نعمانی این پرده دری از چیست
اینها که ز خود گفتی من نیز خبر دارم

از همه کار جهان دل مے و مستی بگزید — بعد عمرے که درِ اندیشهٔ هر کار بماند
سبحهٔ داشتم از جملهٔ اسباب ورع — رفت از یادم و در خانهٔ خمار بماند
تا به این مایه شب هجر نبوده ست دراز — چرخ گردنده همانا که ز رفتار بماند
دام داران همه از دام برستند هنوز — بوسه‌ها وام مرا بر رخِ دلدار بماند
عارف از کشمکش رد و قبول آزادست — یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند
مژده گوئید مقیمان درِ مے کده را — کز جهان رفتم و از من مے و زنار بماند

مرغ در دام بیفتاد و بدر جست و رمید
دل همان در خم زلف تو گرفتار بماند

در وادی سلوک ز خود دور بوده ایم — یعنی که مست بادهٔ منصور بوده ایم
هر جلوهٔ مرا نتواند فریب داد — پروانهٔ چراغ سرِ طور بوده ایم
از ما بگیر درس فنون ریا که ما — عمرے دراز زاهد و مستور بوده ایم
مهجوریم ز دولتِ وصلت هم از من ست — تو بس قریب بودی و ما دور بوده ایم
ما را به نقل و بادهٔ و می احتیاج نیست — ما از نگاه مستِ تو مخمور بوده ایم

بمبئی	بوی زخم از دل آغشته به خون می آید شبلیا سینه مگر بر دم خنجر زده	دسمبر سنه ۱۹۰۷ء

چنان نه شهرت عشق تو بر زبان انداخت
که پرده بر رخ این کار میتوان انداخت

حدیث لطف تو با غیر شک نداشت ولی
دلم مرا ز ره رشک در گمان انداخت

ترا کدام جفاپیشه این سبق آموخت
که چشم لطف به حالم نمی‌توان انداخت

فغان که آن همه گنجینه‌های راز مرا،
غمت ز سینه برون داد و بر زبان انداخت

فریب نرگس مست و کرشمهٔ ساقی
مرا به پیروی شیوهٔ مغان انداخت

پدید نیست میانش مگر که شاعر صنع
ز مصرع قد او حرفی از میان انداخت

بمبئی	به پارسائی شبلی هم اعتماد نماند نگاه شوخ تو، تا فتنه در جهان انداخت	دسمبر سنه ۱۹۰۷ء

ای آن که همی گوئی کز راز خبر دارم
اندیشهٔ خامی هست من نیز به سر دارم

ای دوست بپرس از من رسم و ره تقوی را
اکنون که من بیدل سودای دگر دارم

ای رنگ ز رخ جسته، یک لحظه توقف کن
من نیز ازین عالم آهنگ سفر دارم

تا سال دگر خواهد شد، رهن می و مطرب
این خرقهٔ مستوری کامسال به بر دارم

روی و چنین روی شایان نهفتن نیست
بگذار که این پرده از روی تو بردارم

رندی و سیه کاری مستی و نظربازی
زین گونه اگر خواهی بسیار هنر دارم

یک دیدهٔ حیرانی از هستی من باقی ست
وان نیز نمی‌خواهم کز روی تو بردارم

دلم از شیوهٔ این گلرخان از جا نمی آمد / فلک بگماشت بر من دلربای نکته دانی را
خلیل آهنگ طرح کعبهٔ اسلامیان دارد / بدست آورده ام من نیز خاک آستانی را

حدیث عشق خوش بوده است شبلی خوشتر کرده است / شنیدن میتوان زین حرف رنگین داستانی را

دوش مستے خبر آورد که در عرصهٔ حشر / گفتگو از خم و مینا و سبو خواهد بود
دیده ام در حرم آئینه زیبا صنمی / که اگر چون تو کسے هست هم او خواهد بود
ز در سر پنجهٔ مژگان تو گر این باشد / اے بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود
عاشقان را همه آئین عمل خواهد گشت / ماجرائے که میان من و تو خواهد بود
نیست فرقے ز میان تو و تن زار مرا / در بود نیز همین یک سر مو خواهد بود

نوازشهاے او رسمی بود دانسته ام اما / تنک ظرفی چو من را بوی از می نیز بس باشد
تو هم دانی که کاوشش تا کجا خواهد کشد آخر / مبادا آنکه شبلی را بوصلت دسترس باشد

بیاران آشکارا گفته ام این حرف و پنهان هم / که شوخے نکته دانی برد از من عقل و ایمان هم
نگه، کاش آنقدر سرمایه کردی از تماشایش / که می آمد بکار ما و دل، در روز هجران هم
بد آموزی لطف آشکارای بتان نازم / که دل قانع نشد با آن نوازشهای پنهان هم
حدیثے اینچنین کم اتفاق افتاده دوران را / که من نادان و ناصح هست نادان تر ز نادان هم
شب وصلی و رازے خواهم و از بهر آن خواهم / که خواهم گفت با او شکوهٔ ایام هجران هم
دو دل بودن درین ره سخت تر عیبی ست سالک را / خجل هستم ز کفر خود که دارد بوئے ایمان هم

معذورم ار به فہم نیاید حدیث دوست | در بزم راز ازو قدسے دور بوده ایم

۱۰ اپریل ۱۹۰۷ء

شبلی مباش منکر رفتار ما که ما
مست از مے شبانۂ پر زور بوده ایم

الہ آباد

ای اجل گر به من خسته ترا کارے ہست | اندکے باش کزو وعدۂ دیدارے ہست

بوسۂ لعل تو گویند به جان می ارزد | گر بہا میکنی اید دست اخریدارے ہست

از جفاہائے غم ہجر تو از جان رفتم | این بود اندک ازان جمله که بسیارے ہست

به خریداری یک بوسه تہی مایه نیم | اینکه پر بی دل و دینے به تو ہست و آرے ہست

کار با طرۂ گیسوی بتان افتاده است | ما چه دانیم که تسبیحے و زنارے ہست

از سراپائے تنم انچه بجا مانده به ہجر | دیده ہست و درو حسرت دیدارے ہست

اپریل ۱۹۰۷ء

شبلی شیفته در حلقۂ سودازدگان
گوئیا قافلۂ و قافله سالارے ہست

الہ آباد

طوطی گلشن عشقم شکر افشان نشوم | تا نه آئینۂ روی تو مقابل دارم

خنک آن کس که به ذوق نظری شد قانع | وای بر من که صد اندیشۂ باطل دارم

کوشش ناخن تدبیر چه سودم بخشد
من که یک رشته و صد عقدۂ مشکل دارم

به ہر سوی متاع عقل و دانش ابتر افتاده است | به غارت برد باز آن چشم پرفن کاروانے را

به دست آوردن دل یک حدیث لطف میخواہد | به این کم تر بہا از کف مده جنس گرانے را

۱۴ر اکتوبر	غیر ازین چیست کہ از دست گدا می آید	سنہ ۱۹۱۰ء

هر چه هست از لبِ گلفام خوش است
نه همین بوسه که دشنام خوش است

عشق را اول و آخر نبود
هم در آغاز و هم انجام خوش است

مدعی از هوسِ خام گذشت
گربه ما نیز نشد رام خوش است

باده را نیست خود از نقل گریز
بوسه از پس دشنام خوش است

می نیرزد به جوی مسندِ جم
وین حکایت ز لبِ جام خوش است

هر دمی بندهٔ خویشم میخوان
که مرا نیز همین نام خوش است

بوسهٔ بی طلبش نیز نکوست
گرچه این شیوه به ابرام خوش است

نتوان پرده به خورشید کشید
روی او جلوه گهِ عام خوش است

۱۵ر اکتوبر سنہ ۱۹۰۸ء	بگذر از باده به پیری شبلی زانکه هر کار به هنگام خوش است	لکھنؤ

آن شوخ بس که پایهٔ حسنش بلند بود
هر شیوه اش بلای دلِ دردمند بود

در شوق پاس گرمی نازش بجا نماند
با آن که کار با صنمی خودپسند بود

سنجیده ایم فتنهٔ محشر به قامتش
یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود

هرگز حدیثِ شوق به پایان نیامده است
یا رب کدام جا سرِ این رشته بند بود

می بینم این که قیمتِ دل تا کجا کشد
پرسد ز من که نرخِ متاعِ تو چند بود

تو یک نگاه ناز زیان کردی ومرا
سرمایهٔ که بود دلِ مستمند بود

اکتوبر	مده از دست خود رنگین نوای همچو شبلی را تو شاه حسنی و در کار داری یک غزلخوان هم	۱۹۰۸ء

پیک فرخنده قدم مژده سرای آید
کز سفر یار سفر کردهٔ ما می آید

رفت از شهر بدان سان که بهاران ز چمن
آمدن گونه که در باغ صبا می آید

گوئیا یوسف گم گشته به کنعان آمد
یا نگار یمنی سوئے سبا می آید

رفتنش گرچه بکام دل احباب نبود
چون بیاید، به مراد دل ما می آید

خوی خوبش به همان لطف و صفا هست که بود
هم بدان قاعدهٔ مهر و وفا می آید

شیشه هاے دل عشاق بچینید ز راه
که گزندش رسد، ار در ته پا می آید

مزنید آب به خاک سر راهش، کین کار
شیوهٔ هست که از دیدهٔ ما می آید

دیدهٔ و دل همه دکان تماشا چیدند
کان تماشاکدهٔ حسن و ادا می آید

ابروان خنجر و گیسوی فرو هشته کمند
ترک شوخی است ز میدان وغا می آید

بوی جانی که مشام دل و جان تازه کند
میتوان یافت کزان بند قبا می آید

هر کجا می گذرد، عطر فشان میگذرد
هر نسیمی که از ان زلف دوتا می آید

آمد و از دل ما صبر و سکون می طلبد
شاه بنگر که به آئین گدا می آید

کار ز اندازه ببرای نگه شوق که او
روی نهفت و به آئین حیا می آید

ای دعای سحر از چرخ فرود آی کنون
کان که میخواستی اور ابدعا می آید

شبلی غمزده آورده دل و دین به نثار

نیم در بند پاسخ اول کار ست میدانی — به این شادم که آن بت را به پیغام آشنا کردم

۱۷ اکتوبر — دل افسرده را آئین عشق آموختم شبلی / مسے میداشتم با خویش رستم کیمیا کردم — ۱۹۱۰ء

زجان گذشتم و بازم به بر نمی آید — که نیست زورم و آن بت به زر نمی آید

اگرچه پایه بلند است پارسائی را — ولی ز فتنهٔ چشم تو بر نمی آید

زبسکه از همه سو در کشاکش افتاده ست — خدنگ ناز ز دل تا جگر نمی آید

فراق و هجر دیار خوشے بود کرد رد — پس از گذشتن شب هم سحر نمی آید

دل ار بدست تو افتد نثار خوبان کن — که این متاع بکار دگر نمی آید

به جان سپردن من دیر اگر بود این است — که یار زود تر از زود تر نمی آید

جدا ز دست شب ماهتاب را چکنم — که کار عارض او از قمر نمی آید

چنان به حلقهٔ آغوشم آن نگار آمد — که مه به هاله ازین خوب تر نمی آید

۱۸ اکتوبر — به خوار سے که ز کوی تو رفت نعمانی / گمان برم که ازین پس دگر نمی آید — ۱۹۱۰ء

به حال خسته اش ار رحمی توان کرد — که مرگم عشق را بی خانمان کرد

ره و آئین تقوی نیز بد نیست — اگر کارے نباشد مے توان کرد

نصیب عاشق از رویش همین بود — که جای بوسه را یک یک نشان کرد

به رندی نام نیکو زان بر آورد — که دل را هر چه من گفتم همان کرد

۱۶ اکتوبر	شبلی ز ہجر اوست که ذوقِ سخن نماند شکر فشانیِ ہمہ زان نوشخند بود	۱۹۰۸ء

نسیم صبح بیا، راحتے به جان برسان — پیام بنده به آن خاک آستان برسان

متاعِ جان دہم ار پاے مُزد (اجرت) می خواہی — وگرنه لطف بفرماے و رائگان برسان

وفورِ شوق شکیبائی تواند شد — روا مدار درنگ و ہمین زمان برسان

حدیثِ شوق نه چندان که در بیان گنجد — اگر نه جمله توان آنچه میتوان برسان

تصرفے مکن از پیش خود در و چیزے — چنان که با تو بگویم تو ہمچنان برسان

به آستانهٔ او سر نه و ز روے ادب — درود گوی و دعایم زمان زمان برسان

بگو که بر طبقِ وعدہاے پے در پے — بیا و مرتبهٔ من به آسمان برسان

۱۷ اکتوبر	سلام شوق و تمنا ز بنده نعمانی به ساکنانِ در او یگان یگان برسان	۱۹۰۸ء

دل و دین باختم زین پیش و اکنون جان فدا کردم — محبت را ہمین یک وام بر من بود ادا کردم

تماشا داشت آن ہنگامه خیزیہاے امیدم — دریغ از زود کاریہا که مکتوب تو وا کردم

خیالِ خام پختن ہاے یاران عالمی دارد — غلط کردم که آن بے مہر را درد آشنا کردم

متاعی گر بدست آسان فتد قدری نمیدارد — به او دل را سپردن خواستم اوّل بہا کردم[1]

شب وصلے و شغلے اینچنین صدره نصیبم باد — که تو بند قبا را عقده بر بستی و وا کردم

[1] بہا کردن مول کرنا۔

نگه گرم در آخر همه پیدا به تو گفت
آن همه راز که عمرے ز تو پنهان کردم

با می و باده به پیرانه سرم کار افتاد
آه ازان تقوئ سی ساله که نقصان کردم

بوسهٔ بے ادبم با تو به مستی کرده است
شیوه هاے که هم از لعل تو پنهان کردم

چشم لطف از تو به اندازهٔ آن می دارم
که من از نام نکو بهر تو نقصان کردم

زان به سرمستی و رندی شدم آوازه [مشهور] که من
انچه آن نرگسِ میخواره بگفت آن کردم

جان سپردم به فراقِ تو و از غم رستم
مشکلے بود که بر خویشتن آسان کردم

در جنون نیز ز اندازهٔ و آئین نه شدم
زلفت آن سان که بفرمود همان سان کردم

هر غبارے که ز کوی تو بخیزد گوید
سرمه در ره گذر باد پریشان کردم

شبلی این فن نه به این شیوه و آئین بوده است
پیش ازین کالبدے بود که من جان کردم

۱۲ر اکتوبر — سنه ۱۹۰۸ء

حکایتِ من و او - اگرچه راز نهان بود
بسے نماند که این حرف داستان گردد

زنیش عشق هنوز، ارنمے بری ذوقی
بباش تا قدرے آشنای جان گردد

بلند پائگی خاک کشتگان این است
که با نسیم رهِ دوست همعنان گردد

به پیش غیر به دشنامم امتیاز مده
روا مدار که خود سود من زیان گردد

اگرچه زخم دلم روے در بهی آورد
ز خندهٔ نمکین باز همچنان گردد

ز بسکه نام تو از ذوق بر لبم گذرد
عجب نباشد اگر غیر بدگمان گردد

اگر به وصل تو ستانه جوشیم این است
متاع بوسه بترسم که رائگان گردد

به وقت جان سپردن گفت زاهد
نکردم عشق اما مے توان کرد

دل از خوبان گرفتی خوب کردی
ولیکن ذوق و عرفان را زیان کرد

محبت پایه بالا برد، دل را
زمینے را ربود و آسمان کرد

به بوسه دل نوازی کردی اما
ازین هم خوب‌تر کاری توان کرد

چو تنها با حریفان بر نیامد
حیا را خواند و بر خود پاسبان کرد

نهفت از دیدهٔ اهل نظر هم
جمالے این چنین را رائگان کرد

اگر سرگشتگی بختم همین است
زمین را میتواند آسمان کرد

مرا از پیر گردون شکوهٔ نیست
که با من هر چه کرد، آن نوجوان کرد

لبم چون خواست با او شرح الفت
نگه را نیز با خود همزبان کرد

بگو با سامری کاموزش فن
ترا می باید از چشم فلان کرد

مرا از عشق خود، خود میکند منع
چنانش چرخ بر من مهربان کرد

به یاران معنی تیر قضا را
نگاه شوخ او خاطرنشان کرد

جنون یا رندی و شاهد پرستی
یکے زین کارها آخر توان کرد

۲ر اکتوبر

همان کرد از سخن در هند شبلی
که صائب در سواد اصفهان کرد

۱۹۰۰ء

من اگر پیروی شیوهٔ مستان کردم
کسب این فن هم از آن نرگس فتان کردم

کار مستوری و شاهد طلبی هر دو خوش است
شکر ایزد که هم این کردم و هم آن کردم

پارسائی

از جمالش هم نه بردم بهره
هیچ از صبر و سکون با من نبود
قیس ز آئین جنون بیگانه بود
ترک دانش کردم و نادان شدم
با خیالش بس که بودم همنشین
بوسه ها مے بردم از روی و لبش
دام وصلِ او ادا ناگشته ماند

آن قدر محوِ تماشا بوده ام
در فراقِ دوست تنها بوده ام
روزگارے هم به صحرا بوده ام
این دلیل آن که دانا بوده ام
گوئیا با دوست هر جا بوده ام
در شبِ وصلش به یغما بوده ام
گرچه عمرے در تقاضا بوده ام

۲۳ اکتوبر

هم ز فیضِ شبلی نعمانی است
این که در هر شیوه یکتا بوده ام

۱۹۰۸ء

این چنین گردن دعوی نه فرازد چکند
غیر ازین هیچ متاعے نبود عاشق را
عاشق از بسکه به پیش تو ز تو محروم است
بسکه دردِ من از اندازهٔ درمان بگذشت

بمبئی گر همه بر خویش نه نازد چکند
در قمار تو دل ار نیز نه بازد چکند
دست اگر سوی تو گستاخ نه یازد چکند
چاره گر با من بیچاره نه سازد چکند

۲۴ اکتوبر

شبلی دل زده، در وادی غم دیر رسید
گرم اگر در رهِ عشق تو نه تازد چکند

۱۹۰۸ء

آن شوخ را به من سر آن پرس و جو نماند
دل در ادای طاعتِ حق حیله جو نبود

یعنی گلِ مراد مرا رنگ و بو نماند
عذرم بجز که باده بقدر وضو نماند

به این صفت لب دلبرنی نکد عاشق | حدیث دوست به ذوقی که در دهان گردد

۲۲ر اکتوبر | بهینه گوهر فطرت که نام او شبلی است
چنان مکن که ز دست تو رائیگان گردد | سنه ۱۹۰۱ء

چشمش به سوی مانگهٔ ناتمام کرد | ساقی به جام ریخت ای نارسیده را
ذوق نظر به لذت کاوش نمی رسد | داغم ازین که دل نتوان کرد دیده را
صد بار در حریم چمن پیش روی تو | گلچین به خاک ریخت گل تازه چیده را
هنگامهٔ خرام تو شوریده وقت کرد | آن کشتگان مرگ به خاک آرمیده را
شیرینیٔ لبش به شکر غوطه میدهد | دشنام های تلخ مکرر شنیده را
آه از کرشمهٔ تو که تعلیم ناز داد | آن چشم های مست به خواب آرمیده را

۲۲ر اکتوبر | شبلی اگر حریف و نظرباز بوده است
عیبش مکن که در نتوان بست دیده را | سنه ۱۹۰۰ء

روزگاری ست که فرزانه و دانا بودم | حالیا مصلحت آن است که نادان باشم
عشق هر چند به دست تو به هیچم بفروخت | قیمتم کم کن ازین نیز که ارزان باشم
خون دل میخورم از حسرت ناکرده کنون | آن شدای دوست که از کرده پشیمان باشم
به شکر خندهٔ لطف تو تسلی نشوم | من که خو کردهٔ آن غمزهٔ پنهان باشم
هندوی زلف تو چون کفر فروشی بکند | ننگ من باشد اگر زان که مسلمان باشم

۲۳ر اکتوبر | من نه از ارباب تقوی بوده ام | با می و نی بوده ام تا بوده ام | سنه ۱۹۰۱ء

۲۵ اکتوبر	ما به این قدر رضا ز تو راضی نیستم اندر سخن شبلیا سحر است این اعجاز می بائیست کرد	۱۹۰۸ء

شاهدان باغ در هجر تو زار افتاده اند
این قیاس از نرگس بیمار می بائیست کرد

شرط همت نیست تنها بادهٔ و ساغر زدن
محتسب را نیز با خود یار می بائیست کرد

ناتمامی های سحر سامری دانی ز چیست
کسب این فن از نگاه یار می بائیست کرد

از غلط رفتی به یوسف در تماشا گاه حسن
انتظار گرمیٔ بازار می بائیست کرد

شیوه های دلبری را خوب می داند دلی
انچه با ما کرد، با اغیار می بائیست کرد

با بدان هم چشم لطفے ای چمن پیرای صنع
انچه با گل کردهٔ، با خار می بائیست کرد

هر کسے چون شیخ میدان ریا آمرد نیست
اندرین فن زحمت بسیار می بائیست کرد

جام مے یا بوسهٔ لعل شراب آلود او،
زین دو کار دلنشین یک کار می بائیست کرد

منبر و محراب درس عشق را شائسته نیست
شرح اسرار نهان بر دار می بائیست کرد

نامه و قاصد حریف آن بت خودکام نیست
خود ترا، ای جذب دل انیکار می بائیست کرد

بوسه تنها بشکند خمیازهٔ ذوق مرا
تلخی دشنام هم در کار می بائیست کرد

۵ اکتوبر	گرچه شبلی در جهان جز عاشقی کاری نکرد من برانم کین چنین صد کار می بائیست کرد	۱۹۰۸ء

هر ذرهٔ ز مشت غبارم همان بجاست
گویا نسیم دوست به خاکم گذر نکرد

بنگر رواج شیوهٔ بیگانگی که دل
در کوے یار رفت و مرا هم خبر نکرد

افسون طرازیِ نگهٔ ناز را ببین — چیزی به من نگفت و مرا گفتگو نماند

بنگر به پست فطرتیِ صوفیانِ دهر — چیزی نیافتند و سرِ جستجو نماند

هر چند آن نوازشِ ظاهر همان بجاست — پیداست این که آن روشِ پرس و جو نماند

در دورِ چشمِ باده گسارِ تو میفروش — خون میخورد که میکده را آبرو نماند

۲۴ر اکتوبر

شبلی هر آنچه داشت به دل بر زبان فگند — گویا که کار با صنمِ تندخو نماند

سنه ۱۹۰۱ء

دل نثارِ غمزهٔ غمّازِ مے بایست کرد — آنچه آخر کردم از آغاز می بایست کرد

کارِ عشقِ خوبرویان نامکرر شیوه ایست — گرچه صد ره کردی ای دل باز می بایست کرد

در دبستان اگر زاهد زبان بکشوده بود — هم دهانِ شیشهٔ می باز می بایست کرد

خود پرستی ها ترا ای دل به عشق آوازه ساخت — پرخطر کاری است با ما راز می بایست کرد

بارِ غم اے قیس تنها میکشی از ابلهی — در چنین کاری مرا انباز می بایست کرد

شیوهٔ دل بردن آسان نیست با چشمش بگوی — پیرویِ غمزهٔ غمّاز می بایست کرد

دل تمنا کرد از دیک بوسه و خالش نشست — من برانم کین سوالش باز می بایست کرد

دل که زنگ آلوده اش شد سزای عشق نیست — اوّل این آئینه را پرداز می بایست کرد

عمر آخر گشت و در اندیشه ام کین کار را — هم به عنوان دگر آغاز می بایست کرد

گر سپاهِ حسن را فرمانِ خون کردن دهی — ابتدا از آن غمزهٔ غمّاز می بایست کرد

گر خداوندی هوس داری در اقلیمِ سخن — بندگیِ حافظِ شیراز می بایست کرد

بی سبب نیست که یوسف ز بہا[1] افتاده است ‖ دلبر شوخ من از خانہ بہ بازار گذشت

آه جان سوز که در سینہ ام آرام گرفت ‖ این ہمان است کہ از گنبد دوّار گذشت

داد ازین پیری بے صرفہ کہ ناخوانده رسید ‖ آه ازان عہد جوانی کہ بہ ناچار گذشت

۲۶ اکتوبر | بسکہ سودا زدۂ رندیِ روز افزونم
شبلیا مستیِ امسال من از پار گذشت | سنہ ۱۹۰۸ء

ہر اکہ در رہِ عشق تو اولین گام است ‖ امید بوسہ اگر ہست ہم بہ پیغام است

شیخم شریکِ بادہ و ساغر نہ گشتہ است ‖ یعنی کہ از طریقِ ریا برگشتہ است

داغم ازین کہ رندی و سرمستیم ہنوز ‖ با تقوی گذشتہ برابر نگشتہ است

ذوقِ حدیثِ عشق توان دید کین سخن ‖ صد بار گفتہ ایم و مکرر نگشتہ است

آلودگی بہ دامنِ پاکان نمیرسد ‖ گوہر در آب بود ولی تر نگشتہ است

یک کس نبودہ است کہ برمن دلش نسوخت ‖ وان شوخ دیدہ را مژۂ تر نگشتہ است

۲۹ اکتوبر | شبلی طمع مدار کہ از عشق واشوم
زین راہ ہر کہ رفت دگر بر نگشتہ است | سنہ ۱۹۰۸ء

با ما بہ ہر معاملۂ بدگمان نبود ‖ خوش بود آن کہ راز محبت عیان نبود

از لذتِ ادائی ستم میتوان شناخت ‖ کین جور از تو بودہ و از آسمان نبود

میگویدم کہ "دل بہ کسے دادۂ مگر" ‖ ما را بہ نکتہ دانی او این گمان نبود

[1] از بہا افتادن، نرخ کا گھٹ جانا۔

سنہ ۱۹۰۸ء	دشمن بہ حال شبلی دلخستہ خون گریست وان دوست بین کہ خود مژہ نیز تر نکرد	۲۶ر اکتوبر

بارہا گفتہ ام و حاجت تکرار نماند — کہ مرا جز بہ می و بادہ سروکار نماند

چشم مست تو چنان بادہ کشی داد رواج — کہ مرا نیز درین مسئلہ انکار نماند

آنقدر محو تماشائے جمالش بودم — کہ نگہ را خبر از لذت دیدار نماند

شور حسن تو چنان بزم چمن برہم زد — نالۂ بلبل شوریدہ بہ ہنجار نماند

کار آن نرگس مستانہ بود این کہ بمن — نگہے کرد کہ با ہیچ کسم کار نماند

یا جگر کاوی آن نشتر مژگان کم شد — یا کہ خود زخم مرا لذت آزار نماند

فتنۂ حسن تو از بسکہ جہان برہم زد — در میان تفرقۂ سبحہ و زنار نماند

رسم خودکامی خلق از تو چنان عام شد است — کہ درین عہد کسے را بہ کسے کار نماند

سنہ ۱۹۰۸ء	گرچہ شبلی بہ من آن لطف عیانش برخاست التفاتے کہ نہان بود ز اغیار نماند	۲۷ر اکتوبر

بسکہ رنجوری این خستہ ز تیمار گذشت — عیسی آخر ز علاج دل بیمار گذشت

بسکہ از مستی چشم تو جہان شد سرمست — محتسب بے خبر از خانۂ خمار گذشت

شیوۂ نالہ بدان پایہ رساندم کہ کنون — کار از حوصلۂ مرغ گرفتار گذشت

حسن جان پرور او روز بروز افزون بود — تا بجائے کہ از اندازۂ گفتار گذشت

نہ ہمین دل کہ ہم از خویش نہان داشتہ ام — ماجرائے کہ میان من و آن یار گذشت

زاہد بسے دوید و بہ جاے نہ بُرد راہ
بارے بسوے میکدہ اش رہنمون کنید

سرمستی میسم نتواند ز جاے برد
ما را بہ نشۂ نگہے آزمون کنید

فرصت ز دست میرود، ار دیر میکشد
گر گردن است چارۂ شبلی کنون کنید

تیمار خستۂ غم الفت نمیتوان
من خود بہ حیرتم چہ بگویم کہ چون کنید

[illegible] اکتوبر — سنہ ۱۹۰۶ء

گرچہ از دل طمع بود کہ شیدا نشود
لیک چون شد نتوان گفت کہ رسوا نشود

سوز غم ہست گزندی کہ بافسون نرود
درد عشق ست بلای کہ ز سر وا نشود

گر عنانِ نگہِ شوق بہ دستم بودے
سہل می بود کہ عشقم بہ تو پیدا نشود

شاہدِ شوخ کسے رام نشود در فرمان
ور شود نیز بہ لطف و بہ مدارا نشود

شبلیا مصلحت آن ست کہ سازی با ہجر
گرچہ این زہر بہ کام تو گوارا نشود

۳۰ اکتوبر — سنہ ۱۹۰۶ء

در کودکی ز چہرۂ من می شناختند
سوز عیان نگشتۂ عشقِ نبودہ را

لطفے نہ کردۂ و گران بار منتیم
ما از تو مے خریم متاع نبودہ را

از بسکہ خوش محاورہ افتاد چشم او
کردیم فہم از و سخنِ ناشنودہ را

لطفش بہ غیر بیش ز مالوفہ است و پیش
گویا عزیز داشت دلِ نور بودہ را

دل را ز غمزہ باز گرفتن طمع مدار
نتوان ز دزد خواست متاع ربودہ را

در قتل عاشقان چہ قدر خیرہ گشتہ است
تا آزمود بازوے ناآزمودہ را

حاجت بچارہ سازیِ دشمن بردہ ایم
با آن کہ دوست نیز بہ ما مہربان نبود

با ما بہ صلح سازد لیکن ہیچو دوش
گز تیر ہائے غمزۂ یکے در کمان نبود

جانے بہ بوسہ باختہ و سود کردہ ایم
در بیش میکشید بہا ہم گران نبود

این شیوہ زین دو سلسلہ بیرون نمیرود
جور از تو بودہ است گر از آسمان نبود

صد حرف راز بود نہان در نگاہِ من
شادم کہ کار با صنمی نکتہ دان نبود

یک رہ نسیم دوست نیا در دبوی دوست
گویا بسوی مارہِ این کاروان نبود

از شرم یار پرس کہ در خلوتِ وصال
ما بودہ ایم و یار و کسے درمیان نبود

صد بار از سحاب گرد بر چشم من
با آن کہ درتش گریہ ہنوز ش روان نبود

در بزم عام نیز بہ ما لطف است لیک
زان شیوہ ہائے خاص یکے درمیان نبود

در حیرتم کہ پایِ گفتارش از کجاست
شبلی مگر ز مردمِ ہندوستان نبود

۲۹ر اکتوبر ۱۹۰۸ء

خواہید اگر کہ عیش و نشاط فزون کنید
دیوانہ ایست عقل ز شہرش برون کنید

عمرے است این کہ عاقل و فرزانہ بودہ اید
ہم بدنباشد ار دو سہ ماہی جنون کنید

دوران وصال دوست نشاطم حرام باد
در جام بادہ گر تو انید خون کنید

من نیز ہیچو شیخ دم از زہد می زنم
اوّل مرا بہ بادہ وسے آزمون کنید

کار از برون گذشت مریضانِ عشق را
گر کردنی است چارۂ دردِ درون کنید

لہ بہا کشیدن قیمت کا بڑھانا ۲ گرد برون بیشدستی لے جانا ۳ درس روان بود سبق کا خوب یاد ہونا۔

غم او بسکه پاے کرد دراز — صبر بیچاره از میان برخاست

در فراق تو جمله رنجورند — نرگس از باغ ناتوان برخاست

یکم نومبر — شبلی خسته دل مگر جان داد — سنه ۱۹۰۶ء

شورے از کوچۂ فلان برخاست

از بسکه طفل بوده و کار آشنا نبود — جورے که کرده است به طور جفا نبود

دل را به این فریب تسلی دهم که یار — با ما از آن نه ساخت که زود آشنا نبود

آن بزم ناز بسکه زبیگانه پر شده است — دیدم که جاے یک نگه آشنا نبود

هر گل متاع خویش بصد ناز میفروخت — گویا به باغ بند قبائی تو وا نبود

محروم مانده ایم هنوز از شمیم زلف — وین شکوه از تو بود ز باد صبا نبود

نشکفت اگر دل از همه بیگانه گشته است — با ما که بود نیز به ما آشنا نبود

زاهد به وسعت حرم کعبه ناز داشت — وان جا به قدر یک صنمے نیز جا نبود

از بسکه جاده هاے غلط شاه راه گشت — بے راهه رفتنم ز طریق خطا نبود

یکم نومبر — داغم که شبلی از مئے وصلے بی نصیب ماند — سنه ۱۹۰۶ء

با آن که این عزیز ز اهل ریا نبود

آنچه خوشتر ز انگبین باشد — بوسۂ لعل شکرین باشد

به دو حرفی نه کردهٔ یا دم — راه و رسم وفا این باشد

برلب او نشان بوسه بود — همچو نقشے که بر نگین باشد

از بس گنہ پسندیِ من کاتبِ عمل / در نامہ ام فزود گناہِ نہ بودہ را

شبلی ز جہل بود کہ در شیوہ ہائے عشق / ما آزمودہ ایم دل آزمودہ را

۳۱ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۸ء

یک سر و صد گونہ سودائے نہانے داشتم / یاد آن روزے کہ من با خود جہانے داشتم

یاد آن روزے کہ دور از ماجراہائے جہان / ماجرائے با نگارِ نکتہ دانے داشتم

یاد آن روزے کہ پنہان از حریفِ بدگمان / آشتی ہائے نہان با پاسبانے داشتم

یاد آن روزے کہ دست افشان گذشتم از حرم / از غرورے آنکہ من ہم آستانے داشتم

خود تو دانی با جہانم تا چہ خواہد بود کار / من کہ در آغوشِ خود جان جہانے داشتم

ہیچ باک از گردشِ گردون گردانم نبود / کز زمین کوچۂ او آسمانے داشتم

یاد آن روزے کہ از ناکردہ کاریہائے خویش / ہم بہ او مے گفتم ار درد نہانے داشتم

گرچہ حرفی مے نیارستم بہ او گستاخ گفت / از نگاہِ شوق با او داستانے داشتم

یاد آن روزے کہ من از سادہ لوحی ہای خود / با عدو مے گفتم ار رازِ نہانے داشتم

شبلیا آن جلوۂ نیرنگ ہائے بلبلی / بود تا وقتے کہ من خوابِ گرانے داشتم

نہ ہمین عاشق از جہان برخاست / کہ ہم از نام و ہم نشان برخاست

آسمان در کمینِ ما بنشست / وان جفاجو بہ امتحان برخاست

پرسش جوی از وے کردند / زاہد از کوچۂ مغان برخاست

سرمۂ بصر چشم من آرید / گردے از کوچۂ فلان برخاست

لعلی چنین که لب نتوان داشت باز ازو
روی چنان که زد نتوان دیده برگرفت

با آن لطافتی که شکرخندهٔ تو داشت
بارِ غمی که بر دلِ ما بود برگرفت

واعظ تو نیز گرچه که گمراه بودهٔ
گمره ترا ز تو آن که ترا راه برگرفت

آمد بهار و روی زمین لاله زار گشت
یا بود آتشی که به هر گوشه درگرفت

بر تخت گاهِ شاخ چو خسرو نشست گل
مرغ آن نوای باربدی را ز سر گرفت

شبلی فسانهٔ غم الفت تمام گفت
مجنون تمام کردهٔ او را ز سر گرفت

۳؍نومبر ۱۹۰۰ء

ایمن ز بازیٔ فلک کج نهاد نیست
در وصل نیز عاشقِ غمدیده شاد نیست

دریافتیم مستیِ ذوقِ وصال را
این نشه هم ز حوصلهٔ ما زیاد نیست

هر لحظه چشم مست تو بنیاد می کند
آن شیوه ها که خود نگهت را به یاد نیست

فارغ ولی به بهرهٔ هر کس نمی رسد
تاجی است این که دست رس کیقباد نیست

سازد به من که بگذرم از دشمنیِ غیر
این نیز شیوهٔ ز ستم ست داد نیست

اکنون چه گوییت که بهایِ دلم چه بود
تو خود فرامشی و مرا نیز یاد نیست

مجنون که در گزیدنِ لیلی غلط نمود
در درسگاهِ عشق هنوزش سواد نیست

ایمان ما اگرچه به تقلید بوده است
طعنم مزن که کفر تو هم اجتهاد نیست

در قتل ما به تیغ و سنانت چه حاجت است
گویا ترا به غمزهٔ خود اعتماد نیست

می داند اینقدر که ز جان نیستم دریغ
هر چند در وفا به منش اعتماد نیست

می زنجسم اگر وفا نہ کند — یار زود آشنا چنین باشد

دوست اگر مہربان بود چہ غم است — آسمانم اگر بہ کین باشد

دل ز ہر کس کہ برد، باز نہ داد — شیوۂ دلبری ہمین باشد

این عجب نیست گر حزین باشم — ہر کہ عاشق بود حزین باشد

۳ر نومبر ۱۹۰۰ء

زاہد و رند ہر دو در کار اند
شبلی آن بودہ است و این باشد

بھوپال

تیغش ز حال خستہ دلان تا خبر گرفت — بار سرے کہ بر تنِ ما بود، بر گرفت

(پارس) مستور و رند ہر دو دم از عشق می زنند — آہ این چہ آتشے است کہ در خشک و تر گرفت

ہر چند نامہ ام ہمہ بائست پارہ کرد — یکبار میتوان ز کفِ نامہ بر گرفت

ترسم کہ فتنۂ دگر اندر جہان فتد — کان نو بہارِ ناز ز رخ پردہ بر گرفت

تخم امید ما بہ زمین ماند، و غیر را — نخلِ ہوس شگوفہ فشاند و ثمر گرفت

عاشق نہ دیدہ ایم بہ ذوقے کہ آن قبا — گستاخ و خیرہ آمد و تنگش بہ بر گرفت

شیرینیٔ بہ لذتِ دشنام او نبود — گویا ز نوش لعل لبش در شکر گرفت

غافل بہ خوابِ ناز تو خفتی و بوسہ ام — کام خود از دہان دلبان تو بر گرفت

زاہد ز راہ عشق بہ جائے نمی رسید — معذور باشد ار پے کارِ دگر گرفت

ابر بہار این ہمہ گوہر فشان نبود — گویا کہ درسِ گریہ ز مژگان تر گرفت

خود یک شبانہ راہ، ز ما پس رسیدہ است — با آنکہ شمع راہِ فنا پیشتر گرفت

آسمان طرفی نه خواهد بست در سودای من
پایهٔ کفر ار چه حدِّ چون منے نبود ولے
لعل جان بخش تو ام گر چاره فرمائی کند
گرچه خود دانم که چندان عاقل و دانا نیم
هندوی زلفش، چرا دامن همی چیند ز من
فرصتها داد که با مستی و رندی خو کنم
شاعری از من مجو دور از سوادِ بمبئی

زان که او ذوقِ طبع و من این مایه ازان نیستم
من به این شادم که آخر هم مسلمان نیستم
من ازین دعوی برون آیم که درمان نیستم
باز هم چون ناصحِ بے مایهٔ نادان نیستم
اندکے هم کافرم چندان مسلمان نیستم
چون ره و رسمِ دریا را مردِ میدان نیستم
حالیا شبلی شدم رندِ غزل خوان نیستم

تا نرگسِ تو عربده انگیز نه بوده است
نبود عجب ار گرم[1] درآمیخت به اغیار
واعظ! مگرت کار به لعلِ لبش افتاد
دانم که بهارِ چمنِ "بمبئی" امسال

این مملکتِ حسن بلاخیز نه بوده است
شوخے که به ما نیز کم آمیز[2] نه بوده است
زین گونه حدیثِ تو دلاویز نه بوده است
بر عادتِ پیشینه جنون خیز نه بوده است

هر چند غلط نیست که شبلی دل و دین باخت
این حرف ولے مصلحت آمیز نه بوده است

نومبر — سنه ۱۹۰۹ء

رفتیم و گرفتیم عیارِ رمهٔ کنعان
بیکاره‌تر از او نبود در همه عالم
با ناله خوش افتاد مرا، ورنه تو دانی

حاشا که به خمیازهٔ ذوقِ نظرے نیست
آن دست که در حلقهٔ طوقِ کمرے نیست
کز ناله و زاری هم امیدِ اثرے نیست

[1] گرم آمیختن گرمجوشی سے ملنا۔ [2] کم آمیز جو شخص لوگون سے کم ملتا ہو۔

شبلی اگر ز اہل صفانیست گو مباش ‌ ‌ ‌ این بسکہ آشنائے نفاق و عنا دنیست

۸ر ستمبر

دلبران جور بورزند و جفا نیز کنند ‌ ‌ ‌ دین جز افسانہ نباشد کہ وفا نیز کنند

فال وصل ار چہ بگیرند ز آغوش و کنار ‌ ‌ ‌ این شگون از گرہِ بندِ قبا نیز کنند

حرف انکار ز خوبان ہمہ از دل نبود ‌ ‌ ‌ گہ گہ این کار بہ آئین حیا نیز کنند

اینکہ گویند بتان را کرمے نیز بود ‌ ‌ ‌ با ورم ہست بشرطیکہ بما نیز کنند

گاہ گاہے بہ من خستۂ بیدل دارد ‌ ‌ ‌ التفاتے کہ براحوال گدا نیز کنند

سنہ ۱۹۰۶ء

شبلیا نابلد کوچۂ عشقیم و لے ‌ ‌ ‌ دوستان تہمت این شیوہ بما نیز کنند

۵ر نومبر ‌ ‌ ‌ سنہ ۱۹۰۸ء

پیرانہ سر ہوائے می و جام کردہ ایم ‌ ‌ ‌ ما ابتداے کار ز انجام کردہ ایم

شام فراقِ را بہ سحر چون توان رساند ‌ ‌ ‌ عمری گذشت تا سحری شام کردہ ایم

ما ہر چہ گفتہ ایم بہ ناچار گفتہ ایم ‌ ‌ ‌ ما ہر چہ کردہ ایم بہ ناکام کردہ ایم

خواہیم ترک شاہد و می وز برای این ‌ ‌ ‌ از زاہد فسردہ دلی وام کردہ ایم

زہدِ دراز ما بہ امیدِ بہشت بود، ‌ ‌ ‌ این کار پختہ از طمع خام کردہ ایم

ایفاے وعدہ ساز کہ ما ہم وفا کنیم ‌ ‌ ‌ آن وعدہ ہا کہ با دلِ ناکام کردہ ایم

کار ار بہ جد و جہد بود، خوب تر بود ‌ ‌ ‌ ما نیز کار بوسہ بہ ابرام کردہ ایم

این نمی[1] دانم کہ گبرم، یا مسلمان نیستم ‌ ‌ ‌ این قدر دانم کہ زاہد انچہ ہست آن نیستم

---

[1] این غزل خلاف ترتیب نوشتہ شد، و ذلک لان المقطع کان نیا سب الخاتمۃ ۱۲

توبہ از بادہ نہ کارِ من ناکس باشد
اے کہ گفتی "رہ و رسم تو نہ این می باید"

ہان ابیا، تا کنم از بوسہ نشان برلب تو
از تو با بوسہ و آغوش تسلی نہ شوم
لطف با قہر در آمیختہ در کار است
عرشیان را بتوان گفت شب وصل زمن
غیر را حرف بدی گفت بہ خرسندی من

این قدر ہم، اگرم عقل بود بس باشد

ما ہمانیم کہ ہستیم و ہمین می باید
شاہ حسنی و ترا نقش نگین می باید
شب وصل ست و بہ سامان تو ازین می باید
خندہ برلب و چینی بہ جبین می باید
کاشنم گوشۂ از عرش برین می باید
وین ندانست کہ برشیوۂ کین می باید

جولائی	شبلیا کیست؟ کزو داد سخن میخواہی گر نظیری نبود، شیخ حزین می باید	سنہ ۱۹۱۱ء

مرا کہ یک دل و صد گونہ آرزوہا ہست
دلم بناز کی لعل او ہمے لرزد
زنا وک غلط انداز خود چہ می ترسی
حدیث خلد چہ گویند با من مجنون
زسینہ تا بزبانم پُر است، و غمزۂ او
بہ سخت جانی من کس مباد از عمرے
ہزار حیف کہ در ملک حُسن نتوان یافت
بیا کہ ما و تو ہر جا برابر افتادیم

شکیب و صبر چگویم کہ نیستم، یا ہست
کہ بوسہ بے ادب و شوق بے محابا ہست
بیا کہ برلب من شکوہاے بیجا ہست
گمان برم کہ مگر گوشۂ زصحرا ہست
ہنوز در ادب آموزی تقاضا ہست
مدار زندگیم وعدہاے فردا ہست
بجز متاع جفاے کہ ہست ہر جا ہست
ہر آن قدر کہ وفا با تو نیست با ما ہست

نے نالۂ مستانہ و نے گرمی آہے
دانی کہ درین معرکہ با نام و نشان کیست؟
نے ذوق نگاہے، و نہ ہنگامۂ عشقے
..................[1]

امروز بگوییت مگر آشفتہ سرے نیست
آن است کہ از نام و نشانش اثرے نیست
اے واے بہ شہری کہ در و فتنہ گرے نیست
در مملکت حسن مگر داد گرے نیست

۲۴ - مئی	قربان دہان و لب آن شوخ کہ فرمود شبلی غلط است این کہ مرا با تو سرے نیست	سنہ ۱۹۱۱ء

من شب وصل بہ این حیلہ فریبش دادم
لذت لطف تلافی خمارش نکند
زاہدا ہیچ کسے را نبود رہ بہ بہشت
دل نہ آن چیز بود کز تو توان داشت دریغ
ہمنشین با تو درین مسئلہ ام نیست نزاع
رفت و آن سوے عدم لرزد و محشر گردید
جز تو کس را نبود در دل تنگم راہے
از نظر رفتی و از شعبدہ پردازی حسن
اینکہ در قتل گہ از بسمل نشان می جوئی

کین سحر نیست، فروغ رخ زیبائے تو ہست
آہ ازان دل کہ بدآموز جفاہائے تو ہست
حکم اگر حکم تو و راے اگر رائے تو ہست
دیر اگر می رود از ذوق تقاضائے تو ہست
اینکہ گفتی کہ "گناہ از دل شیدائے تو ہست
فتنہ ہاے کہ نہان در قد رعنائے تو ہست
خانۂ مختصری ہست و ہمین جائے تو ہست
ہمچنان در نظرم جلوۂ زیبائے تو ہست
این نہ دیدی کہ سرے ہست کہ بر پائے تو ہست

۲۴ - مئی	می ندانم کہ شکر ریزی شبلی بہ سخن ہست از وے یا اثرے لعل شکر خاے تو ہست	سنہ ۱۹۱۱ء

[1] یہ مصرع پورا نہیں۔

غمزه چون گفت که در نرگس پر فن باشم
فتنه برخواست که با قامت او من باشم

با تو آمیزم و از شوق تسلی نشوم
تا بحدے که تو جان باشی و من تن باشم

دوش در قتلگهِ عام تو شبلی میگفت
اول آنکس که فدائے تو شود من باشم

به هر ادائے تو از بسکه مبتلا گردم
همان به بند تو باشم اگر رها گردم

به زیر خرقه اگر باده میتوان خوردن
بران سرم که دگر باره پارسا گردم

زبمبئی چو بهندوستان رسم شبلی
ز باده بگزرم و باز پارسا گردم

غزل آخرین

امشب این غلغله در کوچه و بازار افتاد
که فلان می زد و بیخود شد و سرشار افتاد

سخن از صومعهٔ و اهل ورع چند کنی
که مرا کار بآن چشم قدح خوار افتاد

بسکه غارت گر حسنِ تو جهان برهم زد
یوسف از خانه بدر جست و ببازار افتاد

چه عجب گر نگهِ مست تو افتد بر من
باده بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد

شیوهٔ مهر ز خوبان نتوان داشت طمع
که مرا کار باین طائفه بسیار افتاد

محتسب از پیِ جمعے ز حریفان به کمین
(شبلیا) رندی پنهان تو دشوار افتاد

جفا کشی و بہ این خیرگی نمی ترسی
کہ روز داد گر امروز نیست فردا ہست

۲۹ اپریل

ہنوز نشئہ دوشینہ در سرم باقی است
کہ درس گویم و بخشم ز جامِ صہبا ہست

سنہ ۱۹۱۳ء

چندے گرہ کشاے خمِ زلف بودہ ام
تا رفتہ رفتہ کار بہ بندِ قبا رسید

در کارِ عشق دیدہ وری شرط بودہ است
ہر کس نظر کشود و تماشا بما رسید

زلفش دکانِ مشک فروشی کشادہ است
این مژدہ ام بگوشش ز بادِ صبا رسید

بیچارہ دل میانِ دو قاتل فتادہ است
ناوک کشا د غمزہ و تاز از قضا رسید

شوخے کہ از غرور بہ خود ہم نمی رسد
عذرش بنہ، اگر نتواند بما رسید

قاصد ہزار گونہ سخن ساخت در پیام
بیچارہ گشت چون بہ سرِ مدعا رسید

چند دور، از رخِ تو ہم نفسِ غم باشم
چند چون زلفِ تو آشفتہ و درہم باشم

با من از صحبت آن شوخ خوش افتاد و بس
حاجتم نیست کہ مقبولِ دو عالم باشم

من بہ آن مایہ نیرزم کہ بہ خلوت برسم
بس بود این کہ بہ بزم آئی و من ہم باشم

بسکہ ای بت بہ جہانے سرو کار است ترا
آن مبادا کہ من از رازِ تو محرم باشم

مستیِ بادۂ الفت نہ بہ اندازہ بود
عجبے نیست کہ رسواے دو عالم باشم

من گدائے درِ میخانہ شدم از پئی آن
کہ گران مغبچہ ام جام دہد جم باشم

این گمان را نتوانیم کہ تا زہ نکشیم
شبلیا در فنِ شعر ارچہ مسلم باشم

گفتم البتہ چنین است کہ گفتی۔ امّا — نیست کارے کہ برون از حد امکان باشد

مرد دانا بتواند کہ بہ تحصیل و بہ سعی — با عرب حرف زند، گرچہ ز ایران باشد

ما درین حرف کہ پیکے برساند بہ من — نامۂ را کہ گران مایہ تر از جان باشد

نامہ واکردم و بازش بسپردم کہ بہ بین — اینچنین حرف دل آویز نہ آسان باشد

نامہ را خواند و بفرمود کہ شک نیست درین — کاین چنین حرف زدن کار زباندان باشد

کہ بود؟ صاحب این نامہ و اصلش ز کجاست — اعتبارِ گہر از فرّخی کان باشد

گفتمش ریختۂ خامۂ ...... ہست این — کز دکن ہست و مرا ہمچو عزیزان باشد

یارب آن دست و قلم در کنفِ حفظ تو باد — تا جہان باشد و تا گنبد گردان باشد

قطعہ

معذرت ترتیب دستۂ گل

ہرزۂ چند بہم بافتن و پیش کسان — عرضہ دادن نہ پسندیدۂ عاقل باشد

من ہم این کار نمی خواستم از دل امّا — چہ توان کرد چو فرمودۂ بیدل[1] باشد

[1] یعنی سیّد حامد حسین صاحب بیدل شاہجہانپوری۔

قطعات

دیباچہ الفاروق

من کہ یک چند زدم مُہر خموشی بر لب — کس چہ داند کہ درین پردہ چہ سودا کردم
پیکر تازہ کہ خواہم بہ عزیزان بنمود — لختے از ذوق۔ خودش نیز تماشا کردم
محفل از بادۂ دوشینہ نیاسود ہنوز — بادۂ تند تراز دوش بہ مینا کردم
باز خواہم کہ دمم در تن اندیشہ روان — من کہ دریوزۂ فیض از دم عیسےٰ کردم
ہمنشین نکتۂ حکمت ز شریعت می جُست — لختے از نسخۂ روح القدس املا کردم
شاہد راز کہ کس پردہ زرویش نگرفت — گرہ از بند قبائش بہ فسون۔ اکردم
بسکہ ہر بار گہر پاش گذشتم زین راہ — دشت معنی ہمہ پر لولوے لالا کردم

خط منظوم

شمس العلما مولانا شبلی اپنے ایک غیر زباندان دوست کے خط کی داد جسکی اُردو صحیح اور با محاورہ تھی ذیل کی نظم مین دیتے ہین

دی یکے گفت کہ در ریختہ انشای سخن — شیوۂ ہست کہ مخصوص زباندان باشد

اسپ گر زیر ران نمی آید	بگذارید و مادہ خر گیرید
کار پشینۂ شما گشت است	مرغزارے دگاو نر گیرید
بانگ توپ و تفنگ در دسراست	ناوک و خنجر و سپر گیرید
نوبت ریل و تلغراف گذشت	قاصد و پیک و نامہ بر گیرید

"کار دنیا کسے تمام نکرد
ہر چہ گیرید مختصر گیرید"

بر حادثۂ گزند پائے خویش

حالت از گردش ایام اگر گشت بتر	صبر فرما کہ ازین نیز بتر می بایست
شبلیِ نامہ سیہ را بجزای عملش	پا بریدند و صد خاست کہ سر می بایست

مسلم یونیورسٹی

مصنف ہمراہ وفد مسلم یونیورسٹی کہ سر وفدش ہزہائنس آغاخان بود۔ چون بلاہور رسید۔ در بزم مسلمانان اُنجا لب باین آہنگ کشاد

ہمین یکحرف از یونیورسٹی مدعا باشد	کہ این سررشتۂ تعلیم ما در دست ما باشد
علوم تازہ را با سرع و حکمت باہم آمیزیم	الٰہی با ریاضی و طبیعی آشنا باشد
بساطے تازہ چینیم و طرحے نو در اندازیم	کہ در بزم نوی پیشینیان را نیز جا باشد

نامۂ منظوم

ہنگام سفر بدیار مصر و شام، بیکے از یاران از بندر عدن نوشت

چون کمر بستم بعزم این سفر از روی عزم
ہر کسے را بس شگفت آمد کہ حاصل چیست ازین
ہر یکی پندم ہمی داد و ہمی گفتے کہ من
چون لجاجت را ز حد بردند گفتم بس کنید

دشمن و ہم دوست را در پیچ و تاب انداختم
تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم
زین سخن از عارضِ معنی نقاب انداختم
ہر چہ بادا باد من کشتی در آب انداختم

خطاب[1] سر آغا خان بترکان عثمانیہ
ہنگام جنگ بلقان

گفت با ترک حضرت آغا
بگذارید خاک یورپ را
ایشیا مسکنِ قدیم شما است
دل بصید رمیدہ نتوان بست

انچہ گویم بگوش در گیرید
دل ازین مرز بوم برگیرید
باز آن خاک را مقر گیرید
یک تنکار شکستہ پر گیرید

[1] جنگ بلقان کے زمانہ مین سر آغا خان کا ایک مضمون شائع ہوا تھا کہ ترکون کو چاہیے کہ یورپ کی سرزمین کو چھوڑ کر وہ ایشیا ے کوچک چلے جائین تاکہ یورپ کے حملون سے محفوظ رہین۔ اسپر مصنف نے یہ طنزاً قطعہ کہا۔

بنگر که چون در هر فنی، از دانه کردم خرمنی
گردون ندارد چون منی، فضل و هنر را مامنی
بازم باین خواری نگر، در گریه و زاری نگر
خویش دل آزاری نگر، وز بخت بدیاری نگر
اعدا ازیکسو در کمین، وز یکطرف گردون بکین
وین ناکسان چندین، با من طرف گشته چنین
وز بیکسی اکنون همی، خوش کرده ام کنج غمی
آوخ که سوز ماتمی، نگذاشت در چشم نمی
بنگر که با چندین هنر، از جور چرخ هفت سر
کاندر چنین حالی بتر، هر دم دهد داغی دگر
آن خسرو عرش آستان، آن داور گیتی ستان
دانای اسرار نهان، روح الامینش پاسبان
پیش از همه شانش نگر، عیسی ثنا خوانش نگر
برتر ز کیوانش نگر، جبریل دربانش نگر
عالم همه خاک رهش، قصر فلک عشرت گهش
گیتی و این هفت و نهش، باشد غبار درگهش
آن تاجدار ملک دین، دارای اقلیم یقین
هم از گلی و ز گلبنی، آراستم صد گلشنی
اینک بفکر روشنی، شمیم در هر انجمن
حال تبه کاری نگر، وز چرخ خونخواری نگر
همواره خونباری نگر، از چشم خون پالای من
من با دل اندوهگین، افتاده در کنج غمین
از بهر یک جان حزین، صد گونه بین رنج و محن
نی مونسی نی همدمی، تا راز دل گویم دمی
زخم دلم را مرهمی، نبود درین بیت الحزن
چون لاله ام خون شد جگر، ناسازی بختم نگر
از من که بگذارد خبر، در بزم آن شاه زمن
آن قبله گاه انس و جان، آن خاتم پیغمبران
گردون برنگ چاکران، خاک درش را بوسه زن
چرخ از غلامانش نگر، وان قدر و ایوانش نگر
در بند احسانش نگر، آبای علوی هفت تن
وین بارگاه نه تهش، گشته کمینه خرگهش
وز جلوهٔ نور رهش، روشن شده این انجمن
دانای علم اولین، فرمان برش روح الامین

کنون ده سال شد کین خواب نوشین در نظر داریم
که خواب این چنین خود جان نواز و جانفزا باشد

ولی پیدا نشد این خواب را چون صبح تعبیری
گمان بردیم کین اندیشه از روی خطا باشد

گهی با خویش میگفتیم کاسان گردد این مشکل
ولی وابسته صد محنت و رنج و عنا باشد

بود آسان که چون طفلان دو سه نقشی کشی وانگه
بگوی کین در و بام است و این قصر و سرا باشد

ولی آسان نباشد درسگاهی را بنا کردن
که خود هر گونه گون رنجوری ما را شفا باشد

درین بودیم ما کز پرده گاهِ غیب سر بر زد
همایون طلعتی کین عقده را مشکلکشا باشد

سر آغا خان که خود خواب است این تعبیر نوشین را
چه خوش باشد که خواب از ما و تعبیر از خدا باشد

بکیش شیعی و سنی، سر آغا خان خدا نبود
ولیکن کشتی اسلامیان را ناخدا باشد

کنون بینی که زود آن گلشن رنگین بپا گردد
که شبلی هم درو یک بلبل رنگین نوا باشد

قصائد و غزلیات آغاز شباب

در نعت سید المرسلین علیه الصلوٰة والتسلیم

یا سائلی عن ذا الخبر، رحمی که امروزم دگر
از دیده شد خون جگر، وز دود آهِ بی اثر

آید جهانم در نظر از بخت خود هم تیره تر
تا کی توان کردن بسر آتش زده در جان و تن

آه از جفای چرخ دون، فریاد از بخت زبون
کز جور ایشانم کنون از دیده بریزد سیل خون

شبها درین جوش جنون در باخته صبر و سکون
چون شمع با سوز درون گریم بحال خویشتن

ذرّه از تابشِ احسانِ تو گردد خورشید | قطره از فیضِ نمِ جودِ تو شد دُرِّ عدن

دانش از رایِ مصیبِ تو کند کسبِ کمال | خرد از فکرِ صحیحِ تو بیاموزد فن

دشمنت بسکه ز جان سیر بود در محشر | روحِ او پا نگذارد به نهان خانهٔ تن

بادِ گرزِ تو چو در معرکهٔ جنگ وزد | صورتِ برگِ خزان دیده بریزد سر و تن

داورا پایه‌شناسِ سخنِ نیک نگر | تا چها داده ام از طبعِ رسا دادِ سخن

ضبطِ اوصافِ تو بیرون بود از حدِّ خیال | گرچه در مدحِ تو بسیار توانم گفتن

من که باشم که به مدحِ تو فرو ماند خرد | بر دعائیه کنون ختم توان کرد سخن

تا زمان است ترا یار بود دولت و جاه
تا جهان است موافق بودت چرخِ کهن

غزل که در دو سه ساعت گفته شد

نگاهی بر منِ مسکین خدا را | که گاهی شاه بنوازد گدا را

فغان کز بهرِ تاب و صبر و آرام | غمت نگذاشت در دل هیچ جا را

نه یاد آری گهی از خستهٔ خویش | فراموش ساختی حرفِ وفا را

سخن را ره نباشد در دهانت | ز تنگی همچو در غنچه صبا را

کجا در بارگاهش بار بخشند
چو تسنیمِ غریبِ بی‌نوا را

عالم شدش زیر نگین پرخش همی بوسد زمین — آدم همان در ما وطین او گشته میر انجمن

شاها مرا بنگر که چون از دست این چرخ حرون — شد دیده و دل جمله خون هر لحظه در جوش جنون

چون غم بود از حد فزون از خویش می آیم برون — رحمے بحالم تا کنون آسایم از رنج و محن

مسکین نوازا داد گر جز تو ندانم کس دگر — بیچاره گان را چاره گر ہے شبلی شوریده سر

ینالد از درد جگر بر حالِ زارش کن نظر — اَنقِذهُ یا خَیرَ البشرِ مِن کلِّ غمٍ والحزن

در مدح سلطان عبد الحمید خان

هان دگر فصل بهار آمد و آراسته شد — بزم عیشے که درو نیست جز از باده سخن

گفت ساقی بحریفان که بر و مژدهٔ مے — شیشه از خویش برون آمد و برخاست که من

مفت آنست خود امروز که برغم حسود — عهد با پیر مغان بسته و شد توبه شکن

زاهدا باده خور اینک به تقاضاے بہار — در حرام است مرا هست گنه در گردن

چون بفردوس روا داشته است ایزد ما — هان وگر باده ننوشیم مگر در گلشن

ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و کے — باده ام در ده و میگوی هم از باده سخن

فتنه خفت است و جهان سرخوش و طالع بیدار — مے توان خورد بیادِ کرمِ شاهِ زمن

آن جوان بخت و جهان پرور و گیتی آراے — آنکه از بخشش او شد کفِ سائل معدن

مطلعِ تازه کنم پیشکشِ بزمِ حضور — مدح غائب نشود عقده کشاے دلِ من

مطلع

اے شد از راے منیر تو جهانے روشن — آز را دوخته دستِ کرمت چشم و دهن

بسکه از تفتیدگی در، هیچ چیزی نم نماند | شد حباب بحر همچون کوزهٔ نادیدهٔ آب

ای غم عزیز دار وجودم که روز هجر | صد آب برد از مژهٔ ما گریستن
کافی نه شد دو دیده پی گریهٔ فراق | دارم چو ابر از همه اعضا گریستن

ای پسر از چه رمیدی از ما | باز گو تا که چه دیدی از ما
گفتهٔ ترکِ وفا یعنی چه | بافتی نرد دغا یعنی چه
گرچه دور از تو جفا دیده ستم | هم بران عهد و مواعید هستم
تو بیک دم زدن ای مه رخسار | گشتهٔ چون من از من بیزار
وقتها بزم سخن ساختمی | طرح بیت و غزل انداختمی
من تو با دلِ ماتم زدهٔ | خستهٔ، سوختهٔ، غم زدهٔ
بی حجابانه هم از سر ذوق | عرض می داشتمی حالت شوق

هم تو با من بجوشش مستی
عهد و پیمان وفا می بستی

ای چهرهٔ نازکت گل تر | زلفِ سیه تو سنبلِ تر
ای لعل تو سحر ساز کرده | چشمت، درِ فتنه باز کرده
زود آی که آتشِ غمم سوخت | وین شعله ز فرق تا قدم سوخت
دور از غمِ تو باه و زاری | فریاد کنم ز بیقراری
در هجر تو گاه، با دم سرد | این تازه غزل سرایم از درد

تا نہ پنداری کہ خرم میرویم / از وطن با چشم پرنم می رویم
از گداز شعلۂ غم ہمچو شمع / بزم ہا را کردہ برہم می رویم
از فریب مار گیسوے کسے / زین جنان مانند آدم می رویم
خفتہ پاسے چند بر دامان گل / زین گلستان ہمچو شبنم می رویم
شبلیا از گردش گردون دون / دوستان رفتند و ما ہم می رویم

اے گل باغ صباحت روی تو / سنبل تر بستۂ گیسوے تو
دیدہ برہم کے زند از فرط شوق / ہمچو نرگس ہر کہ بیند سوے تو
چو بہ گلگشت چمن رفتی ز ناز / اے گل تر محو رنگ و بوے تو
سرو در گلشن بہ یک پا ایستاد / بہر تعظیم قد دلجوے تو

شبلی دل خستہ را دانی کہ کیست؟
او سگے ہست از سگان کوے تو

از بس بیاد آن قد رعنا گریستیم / بیخود بزیر سایۂ طوبےٰ گریستیم
با سوز سینہ ز اول شب تا دم سحر / چون شمع در فراق تو تنہا گریستیم
مارا ز چرخ چشم وفاے نبودہ است / من بر وفاے سست احبا گریستیم
از سادگی بوعدۂ دونان فریفتم / اکنون چہ سود گر ہمہ دریا گریستیم
عیبے بزرگ تر ز ہنر در زمانہ نیست / شبلی بحال مردم دانا گریستیم

شد ہواے عرصۂ گیتی برنگ آتشین / کز نسیم صبح گردد شعلہ چون مرغ کباب

بتاریخ فلان در روز بہمان
معین شد نکاح عید سامان
کنون در خدمتِ یارانِ صادق
کہ باشد قول و فعل شان موافق
محبت پیشگان آزرم جویان
براہِ مہربانی گرم پویان
بود عرض از پیٔ انجاح مقصود
کہ دو یک روز پیش از روز موعود
شرف بخشند غربت خانہ ام را
دہند آبادی ویرانہ ام را
زراہِ لطف کارمن بسازند
غریبے را باحسانے نوازند

در مدینہ منورہ پیش روضۂ اطہر خوانند

اے بکرم کارجہان کردہ ساز
ہر ہمہ را پیش تو روے نیاز
چون بدرت آمدہ ام با امید
از کرم خویش مکن ناامید
چون بدرت آمدم امیدوار
سایۂ لطفے زسرم بر مدار

تمت

کاے رشکِ گل و سمن کجائی / وی تازہ بہارِ من کجائی

بے تو ہمہ شب نیایدم خواب / افسانۂ مرد و زن کجائی

شبلی بنغمِ توے سراید

کای راحتِ جان و تن کجائی

باز بہار آمد و گل در چمن / چاک زد از جوشِ طرب پیرہن

بلبلِ خوش لحن نواساز کرد / مرغِ چمن زمزمہ آغاز کرد

نیست چو از لالہ و گل جائی سرو / در چمن استادہ زیک پای سرو

فخریہ

شیرِ عرینِ سخن در تہ بر بیان / نادرۂ روزگار شبلیٔ نام آورم

نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب

درِ عیش و طرب باز است امروز / جہان را کار با ساز است امروز

متاعِ عیش ہر سو جلوہ گر شد / طرب را روز بازارِ دگر شد

دگر شد تازہ عہدِ کامرانی / جہان شد وقفِ عیش و شادمانی

چنان ہر کس بجام و بادہ خو کرد / کہ زاہد توبہ بر دستِ سبو کرد

غم از گیتی متاعِ خود برون برد / مگر این مژدہ در گوشِ جہان خورد

کہ آن سرمایۂ فضل و ہنر را / فروغِ دیدہ و معنی ہنر را

قطعہ

نامۂ تشکر و منت پذیری بجناب بیگم صاحبۂ جزیرۂ جبشان، بر عطیۂ یک ہزار روپیہ
کہ بمدرسۂ دار العلوم ندوہ عطا کردند

مشغولِ کارِ مدرسہ بودم کہ ناگہان — دیدم کہ نامہ ہا ز پئے ہم رسیدہ است

زان جملہ ہست نامۂ بے نقش و بے سواد — کز بارگاہِ حضرت بیگم رسیدہ است

از جاے جستم و بگرفتم بدست شوق — گویا کہ خستہ ایست بہ مرہم رسیدہ است

برسر نہادم و بہ ادب بوسہ دادمش — مانند تشنہ کہ بہ زمزم رسیدہ است

مہر از سرش گرفتم و از جا درآمدم — چون دیدم این کہ کاغذ زر ہم رسیدہ است

نازم[1] کہ این عطیۂ فیض امیرہ ایست — کآوازۂ سخاش بہ عالم رسیدہ است

ہر جا کہ نام او برسیدہ است در جہان — ہم فیض او رسیدہ و توام رسیدہ است

آن بانوئے خجستہ کہ از فرخ اختری — بامش باوج برشدہ طارم رسیدہ است

آئینہ را اگر شرفِ دست بوس اوست — این فیض ہم بہ خامہ و خاتم رسیدہ است

یارب بہ ظلِ رحمتِ خویشش نگاہ دار — کز ابرِ دستِ او بہ ہمہ نم رسیدہ است

[1] اشارہ است باسماے مبارکہ، خواتین آن خانوادۂ محترم، نازلی بیگم، عطیہ بیگم، امیرہ بیگم، و فیضی
نام خانوادۂ مذکور است،

ضمیمه

مرثیه

از زبان زهرا بیگم فیضیه، بر سانحۂ ارتحال مادر محترمۂ اوشان

۲۷ فروری سنه ۱۹۰۹ء

بود بست و ششم و سیزده صد از هجرت — که بزد نقشِ دگر بختِ ستمگارۂ ما

مهربان مادرِ ما، سایه ز ما، باز گرفت — آن همایون نفس، آن مونس و غمخوارۂ ما

آن که بازیچۂ ما، بود کنار و دوشش — آنکه کرد از رگِ جان، رشتۂ گهوارۂ ما

آه از آن مهر و محبت که بدش می ناید — گر کسے گفت، فلان هست پرستارۂ ما

خانۂ دولتِ ما تیره تر از شب گشته است — تا برفت آن ششم و سبعۂ سیّاره ما

مادرا! تا بچه حالی؟ که نداری خبرے — زانچه بگذشت به ما و دلِ صدپارۂ ما

خود همان غازۂ رنگین که به رویم بستی — حالیا گردِ یتیمی است به رخسارۂ ما

اختر و مهر و مه و چرخ، همه در کارند — لیک کس می نتواند که کند چارۂ ما

دهر، هر چند که آراسته بزمی است ولی — بے تو، با هیچ نه سازد، دلِ آوارۂ ما

تا به بینی که فراق تو، چها کرد؟ به ما — گاهے از خلد، برون آے، به نظارۂ ما

بهر ما، مرگ پدر، مرگ نخستین بوده است — چون روا داشتی این مرگِ دگر بارۂ ما

شبلی این مرثیه گفتم ز زبانِ زهراء — آن که صد لطف عیان داشته در بارۂ ما

قطعهٔ وداعیه

که به عطیه بیگم هنگام سفر او شان بسمت یورپ نوشته شد

۱۳؍اپریل ۱۹۰۶ء

اے کہ دل بر سفر نہادستی — زود این منزلِ دراز آئی

ہم بصد جاہ و احتشام روی — ہم بصد گونہ عزّ و ناز آئی

می روی گرچہ با سر و سامان — بیش ازین ہم بہ برگ و ساز آئی

می روی سوے پیرس و لندن — وز رہِ کعبہ و حجاز آئی

رسم و آئینِ شرع نگذاری — رہ روِ جادۂ نیاز آئی

نکتہ پیرائے علم و فن باشی — تا بہر پایہ سرفراز آئی

دوستان دیدہ بر رہت باشند — کہ تو ناگہ ز در فراز آئی

"بہ سفر رفتنت مبارک باد — بہ سلامت روی و باز آئی"

وز پسِ آمدن بہ اعظم گڈھ — از رہِ لطف یکّہ تاز آئی